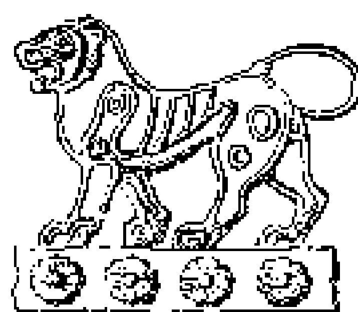
# دیوان کهنه ی حافظ

انتشارات فرهنگ ایران زمین

# سلسلهٔ متون و تحقیقات

زیر نظر ایرج افشار

شمارهٔ ۱۴



تهران ـ ۱۳۴۸

# دیوان کهنهٔ حافظ

# یادداشت

در سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۶ هفته‌ای یکی دوبار در خدمت فضلای ارجمند آقایان محمّدتقی مدرّس رضوی، جعفر سلطان القرّائی، محمّدتقی دانش پژوه، دکتر اصغر مهدوی و مرحوم دکتر مهدی بیانی کتابهای خطّی را که برای فروش به کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی عرضه می‌شد بررسی می‌کردیم و خریدن آن نسخه‌هایی که مزیّت داشت و شایستهٔ نگاهبانی بود با سنجش علمی و ارزشیابی دقیق توصیه می‌شد.

دریکی از روزهای پائیز ۱۳۴۶ که دکتر اصغر مهدوی و محمّدتقی دانش‌پژوه ازجمعهان آمده بودند، آقای رحیم رحیمی کتابدار دلسوز و مطّلع قسمت نسخ خطّی آن کتابخانه که ارادت بدورا بیش از بیست سال در نهانخانهٔ دل خویش نهفته‌ام

نسخهٔ خطّی اوراق‌شدهٔ مشوّشی را به ما نمود . این نسخه، دیوان سلمان ساوجی بود و در حاشیه‌اش غزلیّات حافظ . چون قدیمی بود توجّه مرا جلب کرد .

شیوهٔ خط آن به قلم آهنین ، کهنگی کاغذ ، اسلوب جدول بندی و بالجمله تزیینات دیگر همه حکایت از آن داشت که کتابت نسخه از اوائل قرن نهم و به احتمال قوی مربوط به بیست سال اوّل آن قرن است . آقای رحیمی در قیاس با نسخی ازین دست که در مجلس شورای ملّی چند تائی دارند نسخه را کمی قدیمتر می‌دانست. من به او گفتم با داشتن معیارهای مورد اعتمادی که درین بیست سال اخیر در باب شناخت اشعار حافظ با کوششهای مجتبیٰ مینوی و دکتر پرویز ناتل خانلری به‌دست آمده است تشخیص اصالت اشعار و تخمین قدمت نسخه دشوار نخواهد بود .

پس چند مورد خاصّ را یادداشت کردم و با یادداشتهای دکتر پرویز ناتل خانلری و چاپ مختار او و آنچه از استاد مجتبیٰ مینوی به‌یاد داشتم سنجیدم و معتقد شدم که نسخه‌ای معتبر و نزدیک به عصر حافظ و قابل نشر است و اگر آن را به چاپ برسانم

مورد استفاده و مطابقهٔ تمام کسانی خواهد بود که دیوان حافظ را به دید تحقیق می‌نگرند.[1]

پس به لطف خانم فخری راستکار رئیس محترم کتابخانهٔ مذکور عکسی تهیّه و آن‌را با نسخهٔ چاپی قزوینی ـ غنی مقابله و آمادهٔ چاپ کردم. آقای ابراهیم رمضانی با گشاده‌رویی پذیرفت که این دیوان کهنهٔ حافظ را به سرمایهٔ انتشارات ابن سینا به چاپ برساند و در سلسلهٔ انتشارات فرهنگ ایران زمین منتشر کند.

موقعی که چاپ کتاب شروع شد مجتبیٰ مینوی در سفر علمی بود و دست من کوتاه تا در حلّ معضلات نسخه از همّتش و محبّتش و بصیرتش مددی بگیرم. چاپ نیمی بیشتر از کتاب که به اتمام رسید ایشان از سفر بازگشت و فرصتی شد که قریب یکصد صفحهٔ اخیر دیوان را از نظر دقیق

1 ـ آقای مجتبیٰ مینوی بجز نسخه‌های معروف حافظ که در چاپ قزوینی معرّفی شده‌است چند نسخهٔ قدیمی دیگر را جمع کرده‌اند و درصددند که باشتراک آقای دکتر پرویز ناتل خانلری چاپ منقّح و انتقادی از دیوان نشر کنند. از نسخ قدیمی و معتبر که ایشان استفاده خواهند کرد نسخه‌های مورخ ۸۰۵، ۸۱۱، ۸۱۳ - ۸۱۴، ۸۱۶، ۸۱۸، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۴ و ۸۲۵ قابل ذکرست.

نمونه‌ای از نسخه کهنه حافظ

استاد بگذرانم . چون ایشان با تخصّص مخصوص به خود نسخه‌را قابل اعتنا دانستند دلم درکار گرم‌تر و امیدم به‌مقبول و مطلوب واقع‌شدن نسخه بیشتر شد . نیز در فرصتی کوتاه قسمتی از اوراق چاپ‌شده‌را از نظر آقای دکتر پرویز ناتل خانلری گذرانیدم و ایشان‌هم به‌مهر و لطف و علقه در آن نگریستند .

*

نکته‌هایی چند که باید به اطّلاع خوانندگان در مورد این چاپ برسد بدین شرح است :

* نسخه به خطّ نسخ و قلم آهنی است و در کتابت آن بعضی اغلاط و سهو القلمها دیده می‌شود .

* از قسمتِ انتهای دیوان حافظِ این مجموعهٔ خطّی چند بیتی از قطعات و رباعیّات افتاده‌است .

* چند ورق از میان نسخه افتادگی دارد و طبعاً بعضی از غزلها ناتمام مانده یا از آغاز آنها ابیاتی افتاده‌است . درین موارد الحاق و تصرّف نشد و در ذیل هر غزل به این نوع عیوب و سقطها اشاره شد .

* اساس مقابلهٔ من با چاپ معروف و معتبر قزوینی ـ غنی بوده است .

* متن نسخه را عیناً نقل کرده‌ام و اختلافات چاپ قزوینی ـ غنی را در حاشیه آورده‌ام .

* نسخه بدلها را در زیر صفحه چنانکه اکنون مرسوم است ننوشتم بلکه در هامش روبروی هر سطر به سنّت دیرینهٔ نسخه نویسان نقل کرده‌ام . تصوّر می کنم زودتر ، آسانتر ، دلپذیرتر و چشم گیرتر مورد توجّه خواننده واقع می‌شود .

* در موارد بسیار نادر که غلط بودن متن نسخه بسیار واضح و مسلّم بود صحیح را از نسخهٔ قزوینی گرفته و ضبط نسخه را در حاشیه با علامت «م» نقل کرده‌ام .

* اگر غزلی در چاپ قزوینی نبود متذکّر شده‌ام . برای نشان دادن نسخه بدلها به تفاریق به چاپهای حسین پژمان ، مسعود فرزاد ، ابوالقاسم انجوی اشاره شده است .

* از نقطه گذاری به شیوهٔ امروزیها در دیوان شاعر قرن هشتم خودداری شد ، مگر در مواردی شاذّ که ضرورت مبرم در بهتر خواندن شعر احساس شده باشد .

* رسم‌الخط نسخه کاملا قابل تقلید نبود . جاگرفتن مصاریع و خوش شکلی آنها گاه مرا از روش مختارم دور کرد . بطور مثال بااینکه خواستار جدا نوشتن «می» و «به» بودم در بعضی از موارد خلاف آن هم مشاهده می‌شود .

* بجای یای کوچک‌ همزه وار که در نسخ قدیم علامت یای نکره است « ای » را مرجّح دانسته‌ام .

* به پس و پیشی ابیات مطلقاً اشاره‌ای نشده . ولی باید گفت که پس‌و پیشی ابیات دراین نسخه بسیار قابل توجّه‌است .

* بعضی مصاریع و کلمات که ازقلم کاتب نسخه ساقط شده بود درمیان [ ] به چاپ رسیده‌است .

* شماره گذاری غزلیّات و قطعاتْ الحاقی و ازنویسندهٔ این کلمات‌است .

* خطّ مورّب بدین‌شکل / درکنارهرکلمه‌نشانی‌است برای توجّه خواننده به نسخه بدلها و موارد اختلاف .

* دوجدول یکی به‌ترتیب الفبائی کلمات مصاریع اوّل غزلها و دیگر به‌ترتیب الفبائی قوافی و ردیفهای غزلیّات‌برای یافتن ابیات و غزلها تهیّه و درانتهای دیوان چاپ شده‌است .

* * *

نمی‌دانم این نسخه چه‌نوع قبول خواهد افتاد ! دلم از بیم می‌لرزد که مبادا روان لطیف شاعر آسمانی اندیشهٔ زبان شیرین فارسی مکدّر شود، ازین بابت که چرا دیوان تصرّف دیده‌ای را ازو چاپ کرده‌ام .

تهران ، هفدهم شهریور ۱۳۴۸ ایرج افشار

# دیوان کهنهٔ حافظ

از روی نسخهٔ خطی نزدیک به زمان شاعر

بکوشش

ایرج افشار





چاپ اول این دیوان در دوهزار نسخه بسرمایهٔ انتشارات ابن‌سینا

در چاپخانهٔ سازمان چاپ دانشگاه تهران به‌پایان رسید

تهران ، مهر ۱۳۴۸

[۱]

# دیوان مولانا شمس الدّین محمّد حافظ

الا یا ایّها السّاقی ادر کأساً و ناولها

که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طرّه بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

به‌می سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بیخبر نبود ز راه‌و رسم و/ منزلها — بی د د

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم

جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی ببد نامی کشید آری/ — آخر

نهان کی ماند آن حالی کزان/ سازند محفلها — رازی کزو

حضوری گر همی خواهی از و غایب مشو حافظ

متی ما تلق تهوی دع الدّنیا و اهملها/

م : متی ما تلق
تهوی دع الدنیا
و اهملها

[۲]

## حرف الالف

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گُل گشت مُصلّا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر/ دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جوی/ — جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمّا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی/ — اگر دشنام فرمائی و گر نفرین دعا گویم
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر/ دارند — دوست تر
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و دُر سُفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

[۳]

## ایضاً له

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظرمران گدارا
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگرآن شهاب ثاقب مددی دهد خُدارا
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
زفریب او بیندیش وغلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
توازین چه سود داری که نمی کنی مُدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
بپیام آشنایان بنوازد آشنا را

## وله ایضاً

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما

آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

بر — عزم دیدار تو دارد جان با/ لب آمده

بر — بازگردد یا در/ آید چیست فرمان شما

ملتسقة — باصبا همراه بفرست از رخت گل دسته‌ای

بو که بوئی بشنویم ازخاک بستان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند

خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

بر خون — دوردار ازخاک ره/ دامن چو برما بگذری

کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

عمرتان باد و مراد این ساقیان بزم جم

گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

م ر — کس بدور نرگست طرفی نبست از/ عافیت

به که نفروشند مستوری بمستان شما

بجو — ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی/

وگان — کای سر حق ناشناسان گوی میدان/ شما

گرچه دوریم از بساط قرب همّت دور نیست
بندهٔ شاه شماییم و ثنا خوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون / خاک ایوان شما اختر

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکّر افشان شما

[۵]

# ایضاً له

رونق عهد شبابست دگر بستان را
می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
مژدهٔ / ما برسان سرو وگل و ریحان را — خدمت

گرچنین جلوه کند مغ بچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان/ می‌خندند — م: کسان
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که ببادی نخرد/ طوفان را — بآبی نخرد

هرکرا خوابگه آخر/ مشتی خاکست — م: خ: ای
گو چه‌حاجت که بافلاک کشی ایوان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کین/ سیه کاسه بآخر/ بکشد مهمان را — کاین، در آخر

ماه کنعانی من مسند مصر از تو نیست/ آن تو شد

گاه/ آنست که بدرود کنی زندان را وقت

حافظا می‌خور و رندی کن وخوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

[٦]

## وله ایضاً

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاک بر سرکن غم ایّام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور — شستن اولی نقش/ نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل سودایم/ — کس نمی‌دانم/ زخاص و عام را

با دلارای مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هرکه دید آن سرو سیم اندام را

صبرکن حافظ بسختی روز و شب — عاقبت روزی بیابی کام را

خاک بر سر نفس

شیدای خود نمی‌دانم

[۷]

## ایضاً له

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری هوای/ می لعل فام را — صفای

عنقا شکار کس نشود دام بازچین
کاینجا همیشه باده/ بدستست خام/ را — باد ...

درعیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسّلام را

ای دل شباب رفت ونچیدی گلی زعمر/ — عیش
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

حال درون پرده ز رندان مست پرس — هم‌بستی‌ه
کین راه نیست عالم عالی مقام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال مُدام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای شاه/ باز بین بترحّم غُلام را — خواجه

حافظ غلام/ جام میست ای صبا برو — مرید
وز بنده بندگی برسان شیخ و جام/ را — دجام را

## ایضاً له

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را

دردا که درد/ پنهان خواهد شد آشکارا — راز

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینم آن یار/ آشنا را — دیدار

درحلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل

هات الصّبوح هبّوا یا ایّها السّکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است/ وافسون

نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آن تلخ وش که صوفی امّ الخبائثش خواند

اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست

با دوستان تعطّف/ با دشمنان مُدارا — مروت

آینهٔ سکندر جام میست/ بنگر — جست

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقّدی کن درویش بی نوا را
هنگام تنگ‌دستی درعیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت پیران/ پارسا را     رندان

حافظ بخود بپوشید/ این خرقهٔ می‌آلود     نپوشید
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

[۹]

## ایضاً له

صلاح کار کجا و من خراب کجا
سماع و / وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا [illegible]

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا قرص / آفتاب کجا شمع

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری /
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا [illegible]

## و له ایضاً

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد دار محبّان باده پیما را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی بکنی/ عندلیب شیدا را — نکنی

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مُرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سَهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت بر/ جمال تو عیب — در
که رسم/ مهر و وفانیست روی زیبارا — وضع

در آسمان نه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماع/ زهره برقص آورد زلیخا/ را — سروده

[۱۱]

# ایضاً له

ساقی بنور باده برافروز جام ما

چگو — مطرب بزن/ که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم

شرب — ای بیخبر ز لذّت عیش/ مُدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان

کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری

حاقان — زنهار عرضه ده بر دلبر/ پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری

نهاری — خود آید آنکه یاد نیاید/ ز نام ما

دا ئة — حافظ ز دیده دامن/ اشکی همی فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

[۱۲]

## حرف الباء

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آورد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو رنگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خطت گرد رخ/ مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرّهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

[۱۳]

## حرف التا

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرّم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولیک/ ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال شیرین/ که بر آن عارض گندم گونست مشکین
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و گوهر/ پاک دامن
لاجرم همّت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرّم با اوست

[۱٤]

## ایضاً له

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست
بیانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
صراحیّ و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایّام فتنه انگیزست
ز رنگ باده/ بشوئیم خرقها در اشک/ — به آب دیده / از می
که مُوسم ورع و روزگار پرهیزست
در آستین مرقّع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان
که قطره‌اش/ سر کسری وتاج پرویزست — ریزه‌اش
مجوی عیش خوش از دور واژگون/ سپهر — باژگون
که صاف این سرخم جمله دُردی آمیزست

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

[۱۵]

## وله ایضاً

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ خویش/ در کرشمهٔ حسن — ودیو
بسوخت عقل/ زحیرت که این چه بوالعجبیست — دیده

سبب مپرس که چرخ ازچه سُفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گـل بی خار کس نچید آری
چـراغ مصطفوی بـا شرار بـولهبیست

دوای درد خـود اکنون از آن مفرّح جـوی — [ ندارد ]
کـه در صراحـی چینی و ساغر حلبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و ربـاط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمـال دختر رز نور چشم ماست مـگر
کـه در نقاب زجاجیّ و پردهٔ عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بـگریهٔ سحری و نیـاز نیم شبیست

[۱۶]

و له

( نسخه دراینجا دو برگ افتادگی دارد )

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست

همچولاله جگرم بی می و پیمانه/ بسوخت        خمخانه

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم

خرقه ازمن/ بدر آورد و بشکرانه بسوخت        سر

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی

که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

[۱۷]

## ایضاً له

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وآن پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن می‌فروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گوئی که پسته‌ای/ سخن اندر/ شکر گرفت — پستهٔ تو ... در

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ ساخت/ شعر ترا و بزر گرفت — کرده

[۱۸]

## وله ایضاً

ساقیا آمدن عید مبارک بادت

وآن مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدّت ایّام فراق

برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی

که دم و همّت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست

جای غم باد هر/آن دل که نخواهد شادت    مر

شکر ایزد که درین باد/ خزان رخنه نیافت    رتاراج

بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بددور کزان تفرقه خوش/ باز آورد    تفرقات

طالع نامور و دولت فرخزادت /    مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت/این کشتی نوح    دولت

ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

[۱۹]

# ایضاً له

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

( ندارد ) خارها بر دل ریش آمد از ایّام فراق
گل بستان وصالش بنچیدیم و برفت

عشوه دادند که برما گذری خواهی کرد عشوه میداد که از کوی ارادت نروم/
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

حسن و لطافت لیکن شد چمان در چمن لطف وملاحت وانگه/
وصالش درگلستان جمالش/ نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

[۲۰]

## و له ایضاً

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت

فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر

کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم راست/ — باز

که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست/ — مهرگسل

بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من ومقام رضا بعد ازین و جور/ رقیب — شکر

که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن ور/ چه برمراد وزد/ — گر ... رود

که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز

من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

[۲۱]

## ایضاً له

(اینجاظاهرا نسخه افتادگی دارد)

مهر        چو شمع / صبحدم شد ز روی او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خودرا خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

[۲۲]

## ایضاً له

حسب حالی ننوشتی و شد ایّامی چند

محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد اعلی/ نتوانیم رسید — عالی

هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

می‌چو/ازخم بسبورفت‌وگل‌انداخت/نقاب — چودمی... افکند

فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست

بوسه‌ای چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر

تا خرابت نکند صُحبت بدنامی چند

عیب‌می‌چون‌همه/گفتی‌هنرش‌نیزبگوی/ — جمله‌چو... بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیرمیخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش

که مگو حال دل سوخته با خامی چند

فرینغ حافظ از شوق رخ مهرفروز/ تو بسوخت

کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

[۲۳]

## ایضاً له

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بی کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من/ نرگس او سرگران کرد — ما
کجا/ گویم که من با/ درد جان سوز — کرا ... بااین
طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمع که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان چون/ توان گفت — کی
که یار ما چنین کرد و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

[۲٤]

## ایضاً له

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آخ / از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

آه

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برق از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد

ساقیا باده بیاور / که نگارندهٔ غیب
کس ندانست / که در پردهٔ اسرار چه کرد

م میم ده

ت معلوم

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی
نیست معلوم / که درگردش پرگار چه کرد

ن ندانست

فکر عشق آتش غم دردل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

## ایضاً له

دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند

وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند

باده از جام تجلّیّ صفاتم دادند

چه مُبارک سحری بود وچه فرخنده دمی/ — شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینه و حسن و جمال/ — وصف جمال

که در آنجا خبر از پرتو/ ذاتم دادند — جلوهٔ

من اگر کامروا گشتم وخوش دل چه عجب

مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفرخواهم یافت — ( نداارد )

که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

همّت حافظ و انفاس سحرخیزان بود

که ز بند غم ایّام نجاتم دادند

[۲٦]

## ایضاً له

دست درحلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچ سعیست من انـدر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

نظر پاک توان در/ رخ جانان دیدن — تواند
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

سروبالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه سما/ نتوان گفت — ىىک
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدّیست که آهسته دُعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

[۲۷]

## ایضاً له

در نظر بازی من بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند
عهد من / با لب شیرین‌دهنان بست خدا — ما
ما همه بنده و این قوم خداوندانند
لاف‌عشق وگله از یار زهی‌لاف‌و/دروغ — دوه (ندارد)
عشق بازان چنین مستحق هجرانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
مه / و خورشید همین آینه می‌گردانند — ماه
گر شوند آگه از احوال دل/ مغبچگان — اندیشهٔ ما
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم مُراد/ — چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

[۲۸]

## ایضاً له

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت

با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

شکر آنرا/ که میان من و او صلح افتاد ‎— ایزد

حوریان/ رقص کنان ساغر شکرانه زدند ‎— صوفیان

جنگ هفتاد و دو ملّت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت در/ افسانه زدند ‎— ره

آتش آن نیست که بر/ شعلهٔ او خندد شمع ‎— از

آتش آنست که درخرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید/ از رخ اندیشه نقاب ‎— نگشاد

تا سر زلف عروسان سخن/ شانه زدند ‎— سخن را بقلم

[٢٩]

## وله ایضاً

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبّت فرو گذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود بما گذر/ چو نسیم سحر نکرد — گذر بما

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
درسنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد/ — چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

شوخی نگر/ که مرغ دلم بال و پر بسوخت/
سودای جام/ عاشق ازسر بدر نکرد — مکن که مرغ دل بیقرار من / دام

هرکس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ ما/ بی نظر نکرد — من

کلک زبان کشیدهٔ/ حافظ در انجمن — بریده
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

بیت آخر در چاپ قزوینی بیت آخر غزل « رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد » است .
( نگاه کنید به صفحهٔ ٣٨ همین چاپ )

[۳۰]

## ایضاً له

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و پردهٔ / عشّاق می‌درند / — رونق... می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

گویند سرّ / عشق مگویید و مشنوید — رمز
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

صد آب رو / به نیم نظر می‌توان خرید — ملک دل
خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل یار / — دوست
بعضی / دگر حواله بتقدیر می‌کنند — قومی

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات هیچ / — دهر
کین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

می خور که شیخ وحافظ ومفتیّ و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

[۳۱]

## ایضاً له

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد

شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید

تا بگویید بحریفان/ که چرا دوری کرد — نگویند حریفان

جای آنست که در عقد وصالش گیرند

دختری مست چنین کین همه مستوری کرد — (بیت را ندارد)

نشگفت ازگل طبعم بنسیمش بشکفت/ — غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت

مرغ شبخوان° طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود

آنچ با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانک حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق

راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

[۳۲]

## وله ایضاً

رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند
چنان نماند و/ چنین نیزهم نخواهد ماند

را ندارد

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر وگنج درم نخواهد ماند

چه جای شکر وشکایت زنقش نیک وبدست
چو بر صحیفهٔ/ هستی رقم نخواهد ماند

: صفیحه

سحر کرشمهٔ لطفم بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ندارد)

برین/ رواق زبرجد نوشته‌اند بزر          بعدی

که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

در حاشیه به خط دیگر دارد

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود

که بجام باده بیاور که جم نخواهد ماند

[۳۳]

## ایضاً له

| متن | حاشیه |
|---|---|
| رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | |
| صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد | |
| سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد | |
| در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد | |
| یاربّ تو این/ جوان دلاور نگاه دار | آن |
| کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکورد | |
| ماهیّ و مرغ دوش نخفت از فغان من/ | زافغان من نخفت |
| آن/ شوخ دیده بین که سر ازخواب بر نکرد | وآن |
| می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو صبح/ | شمع |
| او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد | |
| جانا کدام سنگ دل سست مذهبست/ | بی کفایت است |
| کو پیش زخم تیر/ تو جان‌را سپر نکرد | تیغ |
| کلک زبان کشیدهٔ/ حافظ در انجمن | برهنه |
| با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد | |

## ولَه ایضاً

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند/ — م: بگشایند (بخط دیگر)

ز چشم لعل رمّانی چو می‌خندید می‌بارید/ — می‌خندند همی بارند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

بعمری یک نفس باما چو بنشینند برخیزند
نهان/ شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند — نهال

چو منصور این/ مراد آنان که بر دارند بر دارند — از
که با این درد اگر در درد/ درمانند درمانند — بند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دُر یابند
رخ مهر از سحرخیزان بگردانند/ اگر دانند — نگردانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
درین/ درگاه حافظ را چو می‌بینند/ می‌رانند — بدین ... / می‌خوانند

ق: مصراع دوم بیت پنجم و هفتم جابجاست.

[۳۵]

## ایضاً له

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
وآنچه‌خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد

گوهری‌را که بپرورد صدف‌درهمه‌عمر/
طلب از گم شدگان ره/ دریا می‌کرد

هری کز صدف کون ومکان بیرون بود لب

مشکل خویش بر پیر مغان بردکه او/
کو بتأیید نظر حلّ معمّا می‌کرد

بردم دوش

دیدمش فارغ وخرّم/ قدح باده بدست
واندرآن آینه صدگونه تماشا می‌کرد

خرم وخندان

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش‌این بودکه اسرار هویدا می‌کرد

فیض‌روح‌القدس ار/ زانکه/مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

باز

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی کیست/
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

چیست

## وله ایضاً

سحر بلبل حکایت با صبا کرد　　که عشق روی گل با من/ چها کرد　　ما

ازآن رنگ رخم خون دل انداخت/　　وزان گلشن به خارم مبتلا کرد　　در دل افتاد

غلام همّت آن نازنینم　　که کار خیر بی رو[ی]و ریا کرد

خوشش آمد/ نسیم صبحگاهی　　که درد شب‌نشینان را دوا کرد　　باد آن

من از بیگانگان دیگر ننالم　　که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود　　ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشیده/ زلف سنبل　　گره بند قبا چون/ غنچه وا کرد　　کشیده و ... قبای

بهرسو بلبل بی‌دل بافغان/　　تنعّم زان/ میان باد صبا کرد　　عاشق در افغان ... ار

وفا ازخواجگان ملک/ با من　　کمال دولت و دین بوالوفا کرد　　مهر

بشارت بر بکوی می فروشان

که حافظ توبه اززهد ریا کرد

[۳۷]

## وله ایضاً

شراب بی‌غش و ساقیّ خوش‌دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نجهند/ ترهند
من ارچه عاشقم و رند و مست ونامه‌سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
مدان/ حقیر گدایان عشق را کین قوم مبین
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان/ درش محرمان پادشهند سالکان
بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند/ ستند

جناب عشق بلندست همّتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همّتان بخود ندهند

[۳۸]

## ایضاً له

| | | |
|---|---|---|
| شاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند | |
| هر کجا آن شاخ نرگس بگذرد / | گلرخانش دیده نرگس دان کنند | بشکفد |
| سروها چون سازد / آغاز سماع | قدسیان در / عرش دست افشان کنند | یار ما چون گیرد<br>بر |
| ای جوان دولتی / گوی ببر | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند | سوی کی |
| عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمائی بجان فرمان / کنند | فرمان تو باشد آن |
| مردم چشمم بخون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند | |
| پیش چشمم کمترست از قطره ای | این حکایتها که از طوفان کنند | |
| اصل گل وصلست لیکن اهل راز / | عیشها / در بوتهٔ هجران کنند | خوش بر آ با غصه<br>ای دل کاهل راز<br>عیش خوش |

سر مکش حافظ ز آه نیم شب

تا چو صبحت آینه رخشان کنند

## وله ایضاً

صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقّه باز کرد

بازیِّ چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل/ راز کرد — م: خود اصل

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
وآهنگ بازگشت ز/ راه حجاز کرد — ن

ای دل بیا که ما [به] پناه خدا روم/ — م: برویم
زآنچ آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن ٗهرانک/ محبّت نه راست باخت — که هر که
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل

ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست

غرّه مشو که گربهٔ عابد / نماز کرد          زاهد

[٤١]

## ایضاً له

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد

شوریدهٔ — دل دیوانهٔ / ما را ببو درکار می‌آورد

زرشک تار زلف دوست برباد هوا می‌داد

(پیه را اندازد) — دم هر نافهٔ مشکین که از تاتار می‌آورد

عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد

بعشوه هم پیامی برسر بیمار می‌آورد

که و بیگه — بقول مطرب وساقی برون رفتم که منبررو/

گران راه... قاصد — ازین راه گران منزل/ خبردشوار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف واحسان بود

اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می‌آورد

آن... دیده — من این/شکل صنوبررا ز باغ‌سینه/ برکندم

غنش — که هرگل کز ویم/بشکفت‌محنت‌بارمی‌آورد

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه

منعش... صوفی‌وار — ولی بحثی/ نمی کردم که صوفی کار / می‌آورد

[٤١]

## وله ایضاً

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غمّاز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند/ سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحقّ کرامت گناه‌کارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو بر/ هرطرف هزارانند از

تو دستگیر شو ای پیک/ پی‌خجسته که من خضر
پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تاب‌دار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

[٤٢]

## وله ایضاً

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می‌کند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که باخرده/دان کنند — نکته

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم شراب وخرقه چه تقوی ومذهبست/ — نه آئین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش بجوان کنند

گفتم دعای حافظ از اسباب دولتست/ — دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملائک/ هفت آسمان کنند — م: ملائکی

## ایضاً له

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غم دیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوانمرد/ که می‌زد رقم خیر/ قبول
بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذ و کلک/ بخوناب بشویم که ملک/
ره نمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر/
آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاک‌تر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه شد آن یار وفا/ یاد نکرد

غزلیات عراقی است سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

حواشی: جوانبخت... خیرو | کاغذین جامه... فلک | م: مسیحا (؟) | بنه یاد و زما

[٤٤]

## و له ایضاً

ای پسته‌ٔ تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

ما
جائی که یار من / بشکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصّه بگذرم که سخن می‌شود بلند

گر جلوه
از طنز / می‌نمائی و گر طعنه میزنی
شیخ
ما نیستیم معتقد مرد / خود پسند

ز آشفتگیّ حال من آگاه کی شود
آن‌را که دل نگشت گرفتار این کمند

سر و الله
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ / کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

[٤٥]

## ایضاً له

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
[ ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود
بدور گل منشین بی‌شراب وشاهد وچنگ ]
که همچو دور/ بقا هفته‌ای بود معدود — دور
شد از بروج/ ریاحین چو آسمان روشن — خروج
زمین باخترش همچون بطالع مسعود (؟) / — زمین به اختر میمون و طالع مسعود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن وگل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

آصف عهد

بخواه جام صبوحی بیاد صاحب دهر/
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

[٤٦]

## ایضاً له

دوای غصهٔ گردون اگر توانی کرد

بدور بادهٔ گلگون مگر توانی کرد / (مطلع فرق دارد

مباش بی می و معشوق/ زیر طاق سپهر — مطرب که

بدین ترانه غم از دل برون/ توانی کرد — به در

گدایی در میخانه طرفه اکسیرست

گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی

که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور / نظم امروز — + د

بفیض بخشش/ اهل نظر توانی کرد — بخشی

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید

که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت/ گر آگهی داری/ — هدایت ... یابی

چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی

طمع مدار که کاری/ دگر توانی کرد

کار

گرین نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

مطلع درچاپ قزوینی

به سرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد

که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

[٤٧]

## ایضاً له *

برسر بازارِ جانْ یاران/ منادی می‌زنند — جانبازان

بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چندروزی هست کز ما گم شدست

رفت تا گیرد سرخود هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب

عقل و دانش می‌برد/ تا ایمن از وی نغنوید — برد و شد

هرکه این تلخم دهد شیرین بهایش جان/ دهم — آن ... حلوا بها جائی

ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختری شب گردِ تیز/ تلخ ِگلرنگست و مست — قند

گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

* ـ درچاپ قزوینی جزء قطعات است

[٤٨]

## ایضاً له ۱

مرا می دگر باره از دست برد
به من باز بنمود می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایے که درهم فشرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر
که کار خدایے نه کاریست خرد

شود مست وحدت ز جام الست
هرآن کو چوحافظ کشد درد درد

۱- درچاپ قزوینی نیست.

[٤٩]

## وله ایضاً

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و بنے/ طرّه یاری گیرند — خم

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوّت بازو پرهیز بخوبان مفروش
که درین ملک/حصاری بسواری گیرند — خیل

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون
که بنوک/ مژه هر لحظه شکاری گیرند — تیر

رقص بر شعر خوش/ وناله نی خوش باشد — تر
خاصه رقصی که درو/دست نگاری گیرند — آن

حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

[۵۰]

## وله ایضاً

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
واتکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل ما/عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

من

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمّار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند وگذشت/
قصّهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند

محتسب شیخ ، وفسق خود از یاد ببرد

هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ آن/ نشدش حاصل و بیمار بماند

تو

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید وجاوید گرفتار بماند

[۵۱]

## ایضاً له

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد

نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر / نه عقل بمستی فروکشد لنگر

اگر

چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک

که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو

مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازآن می کشد به طرف چمن

که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور / که این معجون

۵۵

مفرحیست که / اندیشهٔ خطا ببرد

فراغت آرد و

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت

مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

[۵۲]

## ایضاً له

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور هنرمند/ من آن ماه که او را　　　　خردمند
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

از چنگ منش اختر بد مهر به در برد
آری چکنم دولت دور قمری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

خوش بود لب آب و گل وسبزه ولیکن/　　　　و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

اوقات خوش آن بود که بادوست بسر رفت
باقی همه بی‌حاصلی و بیخبری بود

خودرا بکشد/ بلبل ازین رشک که گل را　　　　بکش ای

با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ

از یمن دعای شب ودرس/سحری بود　　　　ورد



[۵۳]

## وله ایضاً

آنکه رخسار ترا برگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من مسکین/ داد — غمگین
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
بعد ازین دست من و دامن یار ولب جو
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین/ داد — کاوین

در کف غصّه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخش/ای خواجه قوام الدین داد — رخت

[٥٤]

## ایضاً له

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد

ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بره‌گذری یکدم از هواداری/ وفاداری

چوگرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم‌بوسهٔ صد افسوس

ز حقّهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم

بس آب روی که باخاک‌ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان‌عشق دام بلاست

کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمزه خواه‌وصبوری که چرخ‌شعبده‌باز

هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ

که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

[۵۵]

## و له ایضاً

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید/

بار عشق و مفلسی
صعب است
می باید کشید

قحط جودست آب روی خود نمی باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

غالباً/خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

گویا

بالبی* و صد هزاران خنده آمد گل* بپرس/
کز/کریمی گوییا در گوشه‌ای بوئی شنید

بباغ

از

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

این لطافت/کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وآن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

لطائف

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
بر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دیدم/که از شعر ترش خون میچکید

دانم

[٥٦]

## ایضاً له

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید

عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین/ اشک چو باران که دگر      بربن

برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم

جوهر/ جان به چه کار دگرم باز آید      گوهر

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود

پادشاهی بکنم/ گر بسرم باز آید      ازخدا می‌طلبم

مانعش غلغل چنگست وشکرخواب صبوح

ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم[1]

گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ

همتی تا بسلامت ز درم باز آید

۱ ــ «زنم» هم خوانده می‌شود .

[۵۷]

## و له ایضاً

آن کیست کز روی کرم با من / وفاداری کند — ما

برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اوّل ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی

وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کاردلم نگشود ازو

نومید نتوان شد ازو باشد که غمخواری / کند — ه دلداری

گفتم گره نگشوده‌ام / زان طرّه تا من بوده‌ام — م : نگشوده‌ای

گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو

ازمستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

با/من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان — چون

سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرّهٔ پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم

از بند و زنجیرش چه غم هرکس که عیّاری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او

کان زلف مشکین/رنگ او بسیار مکّاری / کند — شب ... طراری

[۵۸]

## وله ایضاً

اگر بباده‌ٔ مشکین دلم کشد شاید

که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند ز/ عشق — از

من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم

گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امّید

که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که‌حسن‌خداداده‌هست‌وروی‌چومه/ — وحجلهٔ بخت

چه حاجتست که مشّاطه‌ات بیاراید

جمیله‌ایست عروس‌جهان ولی‌هش‌دار

که این مخدّره در عقد کس نمی‌پاید/ — نمی آید

نخواهد این چمن‌از سرو ولاله خالی‌شد

یکی همی رود و دیگری همی آید — (بیت را ندارد)

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر

یک شکر بیوسه‌ای/ ز تو دلخسته‌ای بیاساید

خدای را مپسند بخنده گفت که حافظ روا مدار آخر/

که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

[۵۹]

## ایضاً له

از سر کوی تو هر کو بملامت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست
که بجائی نرسد گر بضلالت برود

کام خود

گروی/ آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف از اوقات/ که یکسر ببطالت برود

حیف اوقات

دل

ای دلیل ره/ گم گشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

بر خالصت است

حکم مستوری و مستی همه از یکجایست/
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حفظ

کاروانی که بود بدرقه اش لطف/ خدا
بتحمل/ بنشیند بجلالت برود

به تجمل

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

[٦٠]

## ایضاً له

م : مصاریع پس و پیش

| | |
|---|---|
| آنکس که بدست جام دارد | سلطانیِ جمِ مُدام دارد |
| آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکده جو که جام دارد |
| سررشتهٔ جان بجام بگذار | کین رشته ازو نظام دارد |
| ما و می و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد |
| بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد |
| نرگس همه شیوهای مستی | از چشم خوش تو/ وام دارد |
| ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد |
| بر سینهٔ ریش دردمندان | لعلت نمکی تمام دارد |

خوشت به (حاشیه)

در چاه زنخ به‌بند و زندان/
چون حافظ/دوصدغلام دارد

درچاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو

[٦٦]

## ایضاً له

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد

بهار عارضش خطّی بخون ارغوان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود

ندانستم که این دریا چه موج بی کران/ دارد — خونفشان

چو در رویت بخندد گل مرو/ در دامش ای بلبل — مشو

که رعنا نیک بدعهد است اگر/ حسن جهان دارد — که بر گل اعتمادی نیست گر

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس

که می با دیگران/ خورد و دست و سر بر من/ گران دارد — دیگری... با من سر

بفتراکم چو می‌بندی/ خدا را زود صیدم کن — بفتراك از همی بندی

که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قدّ دلجویت مکن محروم چشمم را

بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امّید آن داری

که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هرسو که می‌بینم
کمین‌ازگوشه‌ای کردست و تیرانداز کمان دارد

چه عذر بخت خودگویم/ که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کُشت حافظ را و شکّر در دهان دارد

[۶۲]

## وله ایضاً

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بلطف/ و ملاحت بیار ما نرسد — به حسن

هزارنقش برآید زکلک حسن/ و یکی — صنع
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد به بازار کاینات آرند
یکی به سکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ امن/ کانچنان رفتند — عمر
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا زخبث حسودان نرنج و ایمن/ باش — رنج حسودان مرنج و واثق
که غم/ بخاطر امیدوار ما نرسد — بد

بسوخت حافظ و ترسم که آه غمناکش/ — شرح غصهٔ او
بگوش/ پادشه کامگار ما نرسد — به سمع

[٦٣]

## ایضاً له

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا خبر/ آشنا شنید — سخن

آن/ شاه حسن چشم بحال گدا فکند/ — ای ... فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز می‌خوریم/ — می‌کشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم/ — می‌خوریم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

هرشام ماجرای من و دل سماک گفت
هر صبح گفت وگوی من و او صبا شنید — (ندارد)

سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از حیز/ زمانه که بوی وفا شنید — گلشن

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

[٦٤]

## ایضاً له

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد

دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم

اینم همی‌ستاند و آنم نمی دهد

دردا وحسرتا که درین/ پرده‌راه‌نیست — مردم درین فراق و درآن

یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد

چندانکه برکنار چو پرگار میروم / — می‌شدم

دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین

کانجا مجال بادوزانم نمی‌دهد

شکّر بصبر دست دهد عاقبت ولی

بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

گفتم مگر بخواب/ ببینم جمال دوست — روم بخواب و

حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

[٦٥]

## وله ایضاً

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه‌چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از ره‌گذر خاک سر کوی شما بود
هر — مر/ نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
دل زنده — بس کشته تیغ تو/ که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
دردکشان — با دلشدگان/ هر که درافتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

کش — حافظ که سر زلف بتان دست خوشش/ بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

[٦٦]

## ایضاً له

برسر آنم که گر ز دست برآید

دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر/ دل نیست جای صحبت اضداد — خلوت

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکّام ظلمت شب یلداست

نور ز خورشید خواه بوکه/ برآید — بو که

بر در ارباب بی مروّت دنیا

چند نشینی که خواجه کی به در آید

ترک گدایی بکن/ که گنج بیابی — مکن

از نظر ره روی که بر/ گذر آید — در

صالح و طالح متاع خویش نمودند

تا چه قبول اوفتد/ که در نظر آید — افتد و

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر

باغ شود سبز و سرخ/ گل ببر آید — شاخ

غفلت حافظ درین سراچه عجیب نیست

هرکه بمیخانه رفت بیخبر آید

[٦٧]

## وله ایضاً

پیش ازینت پیش ازین اندیشهٔ عشاق بود
مهر ورزیّ تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با شیرین/لبان — نوشین
طبع ما در بحث لطف وخوبی اخلاق بود[1]

پیش ازین کین سقف سبز وطاق مینا بر کشند
[ منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود ]

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستیّ ومهر بر یک عهد ویک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما بدو/ محتاج بودیم او بما مشتاق بود — به او

رشتهٔ / تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — م : ب د
دستم اندر ساعد/ ساقیّ سیمین ساق بود — دامن

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین وگل را زینت اوراق بود

۱ـ در دو نسخه مصراع بیت دیگری است وبه جای آن دارد، بحث سرعشق وذکر حلقهٔ عشاق بود

[٦٨]

## وله ایضاً

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود

کسجوش شاهد و ساقی وشمع ومشعله‌بود

حدیث‌عشق که‌ازحرف‌وصوت مستغنیست

بنالهٔ نی ودف/ در خروش وغلغله/ بود — دفونی... بوبه

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بـود ولی

ز نـامساعدی بختم/ انـدکی گله بود — بخش

قیاس کردم/ آن چشم شوخ عربده باز/ — و...جاوها ئامت

هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بـوسه‌ای حوالت کن

بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت

فغان که‌وقت مروت چه‌تنگ‌حوصله‌بود

زاخترم نظری سعد در رهست که‌دوش

میان ماه و رخ یار من مقابله بود

[٦٩]

## ایضاً له

ترسم که اشک بر/غم ما پرده در شود　　　　در

وین راز سر بمهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر

آری شود ولیک بخون جگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست

کی با تو دست کوته ما درکمر شود　　　　( ندارد )

این سرو سلطنت که تواش ماه منظری/　　　　این سرکشی که

سرها بر آستانهٔ او خاک در شود　　　　کنگرهٔ کاخ وصل راست

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من

آری بیمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی

مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست

دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

# ایضاً له

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
آنکس که این نداند حقا که جان/ ندارد — هرکس که این ندارد حقا که آن ندارد

از/ هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — با
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت/ نتوان ز دست دادن — فراغت
ای ساربان/ فروکش کین ره کران ندارد — ساروان

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد — (بیت را ندارد)

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان [ندارد]

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

احوال
اموال/ گنج قارون کایام داد برباد

بدگوش دل
فروخوان
با غنچه باز گویید/ تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس درجهان ندارد

[۷۵]

## و له ایضاً

بر

چو دست در/ سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

بیچاره گان نظاره

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره/
زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری

شکایت

وگر بروز حکایت/ کنم بخواب رود

پر آشوب

طریق عشق پر از شور/ و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش

الله

کسی ز سایهٔ آن/ در بآفتاب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

[۷۶]

## وله ایضاً

| | | |
|---|---|---|
| در | حسن تو همیشه بر/فزون باد | رویت همه ساله لاله‌گون باد |
| ما ... باد | اندر سر من/ خیال عشقت | هرروز که هست/ درفزون باد |
| | قدّ همه دلبران عالم | در خدمت قامتت نگون باد * |
| قدت | هر سرو که در چمن برآید | پیش الف قد تو/ نون باد * |
| چون ... غرق | چشمی که نه فتنهٔ تو باشد | از/گوهراشک بحر/خون باد |
| | چشم تو ز بهر دلربائی | در کردن سحر ذوفنون باد |
| | هرجا که دلیست از غم تو | بی صبر وقرار و بی سکون باد |

لعل تو که هست جان حافظ

دل در پی او برفت چون باد/ (دورازلب مردمان دون باد)

* ـ درچاپ قزوینی مصراع دوم بیتهای سوم وچهارم جابجاست .

[۷۰]

## ایضاً له

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم درگوشست

بر همانیم که گفتیم/ و همان خواهد بود — بوده‌ایم

برسر تربت ما چون گذری همّت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خود بین که ز چشم من و تو

راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش ما/ مست برون می‌آید/ — من... رفت امروز

تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

دیده آن شب/ که ز شوق تو نهد سر بلحد — چشمم آندم

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از ین گونه مدد خواهد داد/ — کرد

زلف معشوقه/ بدست دگران خواهد بود — م: معشوقان

[۷۱]

## وله ایضاً

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند/ مباد

م : نیاز

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت[ و ]معنی زامن و/ صحّت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

امن صحت

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی/
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

به یغمائی

در آن مقام/ که حسن تو جلوه اندازد/
مجال طعنهٔ بدبین/ بد پسند مباد

بساط ... آغازد
+ و

هرآنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد/

بر آتش تو بجز
جان او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جو/
که حاجتت بعلاج گلاب وقند مباد

جوی

[۷۲]

## و له ایضاً

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل/ — م : گل
چو در/ میان چمن نام/ آن کلاله برآید — از ... بوی

زگردخوان نگون فلک طمع بتوان/ داشت — نتوان
که بی ملامت/ صد غصّه یکی نواله برآید — ملالت

شکایت غم/ هجران نه آن حکایت حالیست — حکایت شب
که شمّه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

گرت چو نوح نبی هست صبر بر/ غم طوفان — صبر هست بد
بلا بگردد و کام هزارساله برآید

بسعی خود نتوان برد [پی به] گوهر مقصود
خیال باشد کین کار بی حواله برآید

نسیم لطف تو گر/ بگذرد بتربت حافظ — رفق تو چون
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

[۷۳]

## ایضاً له

جمالت آفتاب هر نظر باد        زخوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را        دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد        [چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد]        همیشه غرقهٔ/ خون جگر باد        غرقه در

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند        دل مجروح ما/ پیشش سپر باد        من

چو لعل شکرینت بوسه بخشد        مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هردم تازه عشقی        ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

چنان/ مشتاق روی تست حافظ        بجان

ترا بر جان/ مشتاقان نظر باد        در حق

[۸۰]

## و له ایضاً

خستگانرا چو طلب باشد و قوّت نبود

گر تو افسوس/ کنی شرط مروّت نبود — بیداد

ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی/ — خود نپسندی

آنچ در مذهب پیران/ طریقت نبود — ارباب

چون‌طهارت نبود کعبه‌و بتخانه یکیست

نبود خیر درآن خانه که عصمت نبود

خیره آن‌چشم/ که‌آبش‌ندهد/ گریهٔ عشق — دیده ... نبرد

تیره آن دل که درو شمع محبّت نبود

حسن تو کرد ز سررشتهٔ خود باخبرم

آن مبادا که مددکاری دولت نبود — (بیت را ندارد)

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن

شیخ فرمود/ که درصومعه همّت نبود — ماگفت

حافظا علم و ادب ورز که درمجلس شاه

هرکرا نیست ادب لایق صحبت نبود

[۸۱]

## ایضاً له

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود

بهر رهش/ که بخوانند بیخبر نرود

درش

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی

ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری

وفا وعهد/ من از خاطرت مگر/ نرود

فای عهد ... بدر

سواد دیده غم‌دیده‌ام باشک مشوی

که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی‌بینم

چگونه دود دلم چون قلم/ بسر نرود

چون قلمم دود دل

دلا مباش چنین هرزه گرد/ هرجائی

+ و

که هیچ کار ز پیشت بدین بدر/ نرود

هنر

من گدا هوس سرو قامتی دارم

که دست بر/ کمرش جز بسیم وزر نرود

بپوش دامن عفوی بزلّت من مست/

که آب روی شریعت بدین قدر نرود

مکن بچشم حقارت
نگاه در من مست

بیار باده و اوّل بدست حافظ ده

بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

[۸۲]

## ایضاً له

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و در/آدم زد — ر

عقل میخواست کزین/شعله چراغ افروزد — کز آن
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدّعی خواست که در مجلس خاصان آید/ — بد به تماشاگه راز
دست غیب آمد و برسینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ شادی/همه بر عیش زدند — قسمت
دل غم دیدهٔ ما بود کـه هم برغم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست درحلقهٔ آن زلف خم اندرخم زد

حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قـلم بر سر اسباب دل خرّم زد

[۷۷]

## ایضاً له

حافظ/ خلوت نشین باز/ بمیخانه شد — زاهد ... دوش

از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بیاد/ — به خواب

باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغ بچه‌ای می‌گذشت راه‌زن دین و دل

در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت

چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

چهرهٔ نرگس/ بخواند آیت افسون گری — نرگس ساقی

حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجنون/ که دوش جام وقدح می‌شکست — مجلس

باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مجلس حافظ کنون بزمگه/ پادشاست — بارگه

دل سوی/ دلدار رفت جان سوی/ جانانه شد

## وله ایضاً

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا مدار خدایا کـه در حریم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هـرگز

درآن دیار که طوطی کم از زغن باشد

آری هوای کوی تو از سر بدر نمی‌رود مارا/

غریب را دل سرگشته با وطن باشد

من آن نـگین سلیمان بهیچ نستانم

کـه گاه‌گاه بر و دست اهرمن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل

توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود [حافظ]

چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

[۷۹]

## ایضاً له

خوش‌آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

زمان خوش دلی دریاب و دریاب
[ که دایم در صدف گوهر نباشد ]

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر برکند کش سر نباشد (بیت را ندارد)

بسوز / اوراق اگر هم‌درس مایی (بشوی)
که علم عشق را / دفتر نباشد (در)

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

(بیت را ندارد)

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست
که در بتخانهٔ آزر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

[۸۳]

## ایضاً له

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد

بمی بفروش دلق من/ کزین بهتر نمی‌ارزد — ما

بکوی می فروشانم/ بجای بر نمی‌گیرند — فروشانش

زهی سجّاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزاین باب رخ برتاب

چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

بشو این دلق دلتنگی که در بازار یکرنگی — (بیت را ندارد)

ملمّعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان دران/ درجست — درو

کلاهی دلکشست امّا بترک سر نمی‌ارزد

بس/ آسان می‌نمود اوّل غم دریا ببوی سود — چه

غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیا [ی]/ دون بگذر — ورد دبس

که یک جو منّت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

[۸٤]

## و له ایضاً

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

زبنفشه تاب دارم که ز زلف او زند لاف/ — دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سزد ار/ چو ابر بهمن زدو دیده رود رانم/ — سزدم... که بران چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

شب تیره کی سر آرم ره پیچ پیچ زلفت/ — شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن
مگر آنکه عکس/ رویت برهم چراغ دارد — شمع

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

[۸۵]

## ایضاً له

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود

تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار

گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش

همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام درخلوت نمی یارم نشست

زانک گنج اصل/ دل باید که نورانی بود — اهل

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش

رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان بماند/ کار [ما] سهلش مبین — نماید

کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میزند حافظ/ شراب — حافظ میخورد پنهان

ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

[۸٦]

## ایضاً له

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی گیرد

ز هر دری دهم پندش ولیکن در نمی گیرد

خدارا ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو/ — ساغر و می گو

که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند

عجب گر آتش آن/ زرق در دفتر نمی گیرد — این

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه

که این دلق ریائی را بجامی بر نمی گیرد — (بیت را ندارد)

ازآن رو پاک بازان را صفاها با می لعلست/ — از آن روهست یاران را صفاها با می لعلش

که غیر از راستی نقشی درین/ جوهر نمی گیرد — در آن

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست

دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد

سر و روئی بدین خوبی/ تو گوئی چشم از و بر دوز — چشمی چنین دلکش

برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد

بدین شعر تر و/ شیرین ز شاهنشه عجب دارم — او ندارد

که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

[۸۷]

## وله ایضاً *

درهر/هوا که جز برق اندرطلب نباشد — آن

گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست

آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

درکیش جان‌فروشان فضل وادب چه باشد/ — هنر نزیبد

اینجاحسب/ نگنجد وانجا نسب/ نباشد — آنجا نسب اینجا

درمجلسی/ که خورشیداندرشمار ذرّه است — محفلی

خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می‌خورکه عمرسرمدگردرجهان توان‌یافت

جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان باچون‌تو تنگ‌دستی

روزی شود که با آن پیوند شب/ نباشد — م: آن

* - چاپ قزوینی این غزل را ندارد. مقابله با چاپ انجوی است

[۸۸]

## له ایضاً

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد

کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

| | |
|---|---|
| خاک وجود ما را ازآب باده/ گل کن | دیده |
| ویران سرای جان/ را گاه عمارت آمد | دل |
| عیبم بپوش زنهار زین/ خرقهٔ می آلود | ای |
| کان پاک دامن اینجا/ بهر زیارت آمد | کانپاک پاکدامن |
| این شرح بی‌نهایت کنز حسن/ یار گفتند | رقیب |
| حرفیست کز/ هزاران بهر / عبارت آمد | آن... کاندر |
| امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان | |
| کان یار/ مجلس افروز اندر صدارت آمد | ماه |
| برتخت جم که تاجش معراج آفتابست/ | آسمان است |
| همت نگر که موری با این/ حقارت آمد | آن |
| از چشم‌شوخش ای دل ایمان خود نگهدار | |
| کان جادو/ کمانکش از بهر/ غارت آمد | جادوی... برعزم |

آلوده‌ای‌تو حافظ فیضی ز شاه درخواه

هان ای زبان کشیده وقت تجارت آمد*

* ـ مصراع دوم درچاپ قزوینی مربوط به بیت دیگری است که اینجا ندارد.

## ایضاً له

دوش در حلقهٔ ما قصّهٔ گیسوی تو بود
تا دلِ شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی می‌داد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرّهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

[۹۰]

# ایضاً له

هرکرا با خطّ سبزت سر سودا باشد

پای از/ دایره بیرون ننهد تا باشد — ازین

من چواز خاک لحد لاله صفت برخیزم

داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

تا کی ای دانهٔ یکدانه رواخواهی داشت — (بیت را ندارد)

کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد

ظلّ ممدود خم زلف توام بر سر باد

کندران/ سایه قرار دل شیدا باشد — کاندرین

در/ بن هرمژه ام آب روانیست درآی/ — از ... بیا

اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من/ دمی از پرده برون آی و درآی/ — گل ومی ... درآ

که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری

سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

[۹۱]

## وله ایضاً

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یکی کرشمه تلافیّ صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند/ برداردند
هرآنکه خدمت جام جها[ن] نما بکند

طبیب‌عشق‌مسیحا دمست و مشفق‌لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو باخدای‌خود انداز کاروخوش‌می‌باش/ دل خوش‌دار
که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم مگر/ که بیداری بود
بوقت فاتحهٔ صبح یکی دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی به زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

[۹۲]

ایضاً له

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

خزینهٔ بخط و خال گدایان مده خزانهٔ / دل
بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمّل کند جفای خزان
غلام همّت سروم که این قدم دارد

ترمی — رسید موسم آن کز طرب چو بلبل / مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت غیب متّهم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

# وله ایضاً

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد

من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان کشید که همراز خودکنم

هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرّه تو دل بی حفاظ من

هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم

یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون دل‌شدم/ بیاد تو هرگه که‌در چمن — خون شد دلا

بند قبای غنچهٔ گـل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من

بازم/ ببوی مهر تو جان باز داد باد — صحیح

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد

بجانم/ فدای مردم نیکونهاد باد — جانها

[۹٤]

## ایضاً له

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید

وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست

فغان فتاد به بلبل نقاب گل کـه کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز

که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد

که با کسی دگرم نیست برگ گفت وشنید

من این مرقّع رنگین چو گل بخواهم سوخت

که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید (بیت را ندارد)

بکـوی عشق منه بی دلیل راه قـدم

که گم شد آنکه درین ره بمنزلی نرسید

مکن ز غصّه شکایت که در طریق طلب

براحتی نرسید آنـکه زحمتی نکشید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم

که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید (بیت را ندارد)

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش

که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

بیت آخر در چاپ قزوینی چنین است :

بهار می گذرد دادگسترا دریاب

که رفت موسم وحافظ هنوز می نچشید

[۹۵]

## ایضاً له

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطلی/ گران توان زد　　او رطل

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی برآسمان/ توان زد　　م : آستان

در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد نزل/ سرای سلطان　　برص
ماییم و کهنه دلقی کاتش بر آن/ توان زد　　درآن

شاده زن سلامت چشم/ تو وین عجب نیست　　زبص
چون راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت رصالت خواهد دری گشادن/　　مودن
سرها درین تخیل برآستان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عشق/ در این میان توان زد　　عیص

[۹۶]

## وله ایضاً

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
نه/ من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ این سیاه ندارد — نی
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که برین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد عجب نیست/ — مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

[۹۷]

## ایضاً له

روز وصل دوستداران یاد باد

یاد باد آن روزگاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من

از من ایشان را هزاران یاد باد

کام از تلخیِ غم چون زهر گشت

بانگ نوش شادخواران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند

زان وفاداران و یاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا

کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رودست درچشمم مدام

زنده‌رود و/ باغ کاران یاد باد — دوی ندارد

راز حافظ بعد ازین نا گفته ماند

ای دریغ آن/ راز داران یاد باد — دریغا

[۹۸]

## وله ایضاً

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

این/ همه ناز و تنعّم که خزان می‌فرمود — آن

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امّید که شد معتکف پرده غیب

گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل

نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بد عهدی ایّام و/ هنوز — دور ندارد

قصّه غصّه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد

که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را

شکر کان زحمت بیرون ز/ شمار آخر شد — محنت بی‌حد و شمار

[۹۹]

## ایضاً له

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف تو/ ای
زان سفر دراز خود یاد وطن نمی کند

پیش کمان ابروت/ لابه همی کنم ولی ابرویش
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمی کند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکش از چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی کند * (بیت را ندارد)

دل بامید وصل تو/ همدم جان نمی‌شود روی او
جان بهوای کوی تو/ خدمت تن نمی کند او

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وه که [دلم] چه یاد از آن/ عهدشکن نمی کند م: + بیت

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ پند ناشنو/
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمی کند

* قزوینی:
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند

## وله ایضاً

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتفرّج / بخرام — بتماشا
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشا / — نافه‌گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

ساقیا باده بخور / غم مخور از دشمن و دوست — می باده و
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

رسم بدعهدی ایّام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن [و] سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

[١٠١]

## ایضاً له

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود

می خور/که نوعروس چمن حدّ حسن یافت — ده
کار این زمان ز صنعت دلّاله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طیّ مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یک شبه ره یکساله می‌رود

آن چشم آهوانه/ عابد فریب بین — جاودانهٔ
کش کاروان حسن/ ز دنباله می‌رود — سحر

ایمن مشو ز قحبهٔ/ دنیا که این عجوز — برو به عشوهٔ
مکّاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش/ مشو که کار تو از ناله می‌رود — غافل

[۱۰۲]

## ایضاً له

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان‌را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای‌خوشا حالت/آن‌مست که‌در پای حریف — دولت
سر و دستار نداند که کدام اندازد
حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می‌خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن‌زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده‌ات و/ سنگ بجام اندازد — باده‌ات و

[۱۰۳]

## وله ایضاً

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق مدرسه/ از درس و دعای ما بود — میکده

نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهرسو دورانی می کرد
وندران دایره سرگشته پا برجا بود

می شکفتم ز طرب برلب جو زانکه چو گل/ — آنکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

در/ بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — از
کین کسی گفت که در علم نظر دانا/ بود — بینا

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه علم نظر/ بینا بود — عیب نهان

[۱۰٤]

## ایضاً له

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت وخط ننوشت

به‌غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد

طرب سرای محبّت کنون شود معمور

که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعارفان/ پیمود — به عاشقان

که علم بیخبر افتاد وعقل بی‌حس* شد

لب از ترشّح می پاک کن ز بهر/ خدا — برای

که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بصدر مرتبه‌ام/ می‌نشاند اکنون یار/ — نشسته‌ام...دوره

گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا

فدای عارض نسرین وچشم نرگس شد

* ـ بنسود هم خوانده می‌شود

اسکندر خیال آب خضر بست وجام کیخسرو/

بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید

چرا که حافظ ازین راه رفت ومفلس شد

[۱۰۵]

## ایضاً له

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
بر آمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشاد از گیسو/ و بر دلهای یاران زد — بگشود از ابرو
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره موئی که مژگانش ره خنجرگزاران زد
کدام آهن دلش آموختست/ آئین عیاری — آموخت این
کز اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد
خیال شهسواری پخت وشد حالی دلش/مسکین — لاشه دل
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهیست/ — خاهی

بیابد/ کام دل حافظ چو/ فال بختیاران زد — ه...که

شهنشاه مظفّرفر شجاع ملک و دین منصور

که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام جم/ بدست او مشرّف شد — می

زمانه ساغر دولت/ بیاد می‌گساران زد — شادی

ز شمشیر در/ افشانش ظفر آن روز بدرخشید — سر

که چون خورشید انجم سوز خود را/ بر هزاران زد — تنها

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل

که چرخ این سکّه را بر نام شاه شهرباران/ زد — بدور گاران

[۱۰٦]

## وله ایضاً

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد

زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش

ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگهست که کاوس وکی کجا رفتند

که واقفست که کی رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر

که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم باد مصلّی و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

[۱۰۷]

## ایضاً له

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ دولت او/ باش که آنی دارد — طلعت آن
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامّید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
بستد/ از دست هرآنکس که کمانی دارد — برده
دل نشانی/ سخنم تا تو قبولش کردی — دل نشان شد
آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هرکسی برحسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدّعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز بیانیّ و زبانی/ دارد — زبانی و بیانی

[۱۰۸]

## و له ایضاً

صبا بـه تهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و وقت نای/ و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا/
بصد هزار نوا/ مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت وگل بجوش آمد
بگوش هوش شنو/ ازمن و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
نه/ جای صحبت نا محرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چوشد اهرمن سروش آمد

ز خـانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و/ ریا بهوش آمد

وعیش وناز

گشای

مجد سبز شد و

نیوش

چه

دور، فدارد

[۱۰۹]

## ایضاً له

صوفی از باده باندازه خورد نوشش باد

ورنه اندازه/ این کار فراموشش باد — اندیشهٔ

آنکه یک جرعه می از دست‌تواند دادن

دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدّعیان میشنود

شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت

جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

نرگس مست توکز کشتن ما سیر نشد/ — نرگس مست نوازش کن مردم دارش

خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقهٔ بندگی زلف تودر گوشش باد

[۱۱۰]

## وله ایضاً

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه درّ و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بَرِ او دم زدن از قصّهٔ من
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

شهر خالیست ز عشّاق بود کز طرفی
مردی‌ازخویش برون‌آید وکاری‌بکند

کوکریمی که‌زفیض/ کرمش‌غم‌زده‌ای — بزم
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ یکی زین همه باری/ بکند — ۱ یا که فلک / دو سه کاری

حافظ از درگه او گر نروی/ هم روزی — ۲ گر نروی / از در او
گذری/ برسرت ازگوشه کناری بکند/ — ۳: مرده

[۱۱۱]

## و له ایضاً

عشق تو نهال حیرت آمد ۰ وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحدّ/ وصل کاخر هم بار/ سر حال حیرت آمد (غرقه‌حال ... بر)

چون قرعه زدم ز دفتر عشق گوشم چو بفال حیرت آمد (بیت را ندارد)

نه وصل بماند و نه واصل آنجا که خیال حیرت آمد

از هرطرف که گوش کردم آواز سؤال حیرت آمد

چون طایر وهم ما درین راه هم بی پر و بال ه حیرت آمد (بیت را ندارد)

سر تا قدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

۰ ـ در اصل«واو» زائد دارد .

[١١٢]

## ایضاً له

قتل این کشته/ بشمشیر تو تقدیر نبود — خسته
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

یارب آینهٔ حسن تو/ چه جوهر دارد — این آینهٔ حسن
که درو آه مرا قوّت تأثیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم
هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

سر ز حسرت بمی و/ میکده‌ها برگردم — به در
چون‌شناسای تو درصومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که برهیچکسش حاجت تقریر/ نبود — تفسیر

[۱۱۳]

## و له ایضاً

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز عشق بـازان/ رسم وفا بیاموز — مهرورزان

گفتا ز ماه رویان/ این کار کمتر آید — خوبرویان

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد

گفتا اگـر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ حسن/ خیزد — باد صبح

گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت

گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید/ — م : آمد

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

گفتا خموش حافظ این/ غصه هم سر آید — ۳ این

[۱۱٤]

## ایضاً له

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع وبا/ کند — بلا
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
وهم/ ضعیف رای فضولی چرا کند — فهم
مطرب بساز عود/ که کس بی اجل نمرد — پرده
هر کو نه/ این ترانه سراید خطا کند — وانکو نه
گر رنج پیشت/ آید و گر راحت ای حکیم — پیش
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت
یا وصل یار/ یا می صافی دوا کند — دوست

جان رفت در پی/ و حافظ زشوق/ سوخت — رهی... به عشق
عیسی دمی کجاست که احیاء ما کند

[۱۱۵]

ایضاً له

کلکِ مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت/ سلمی که سلامت بادش — منزل
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق/ تو ز بنیادم برد — ناز
تا دگرباره جفای تو/ چه بنیاد کند — حکیمانه

گوهر پاک تو ازمدحت ما مستغنیست
دست/ مشاطه چه باحسن خدا داد کند — فکر

امتحان کن که شبی/ گنج مرادت بدهند — بسی
گر خرابی چو رهی/ لطف توآباد کند — مرا

ره نبردیم بمطلوب/ خود اندر شیراز — به مقصود
خرّم آن روز که حافظ ره بغداد کند

[۱۱٦]

## وله ایضاً

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقّهٔ مهر بدان نام/ و نشانست که بود — مهر

عاشقان زمرهٔ/ ارباب امانت باشند — زمرهٔ
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که مارا همه‌شب تادم صبح
بوی زلف تو همان همدم/ جانست که بود — مونس

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب
زانکه بیچاره همان‌دل‌نگرانست که بود

رنگ خون دل مارا که نهان می‌کردی/ — می‌داری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان‌سیرت وسانست که بود

حافظا باز نما قصّهٔ خونابهٔ چشم
که درین جوی نه آن/ آب روانست که بود — بر این چشمه همان

[۱۱۷]

## ایضاً له

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

یک نکته ازین دفتر/ گفتیم و همین باشد معنی

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار

صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل

شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز

نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هریک بکسی دادند

در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب وگل حکم ازلی این بود

کان شاهد بازاری وین/ پرده‌نشین باشد وان

آن نیست که حافظ را رندی بشد ازخاطر

کان/ سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد کاین

[۱۱۸]

## ایضا له

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

می — عقلم از خانه بدر رفت وگر نی/ اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

واعظ — زاهد/ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
۴: + و — تا از آنم چه به پیش آید/ ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

[۱۱۹]

## وله ایضاً

گداخت جان که شود کار دل بکام/ و نشد — تمام

بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که درجست و جوی نقد/ حضور — گنج

شبی/ شدم بگدائی بر کرام و نشد — بسی

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم

شد[م] برغبت خویشش کمین غلام و نشد

در آن/ هوس که ببوسم بمستی/ آن لب لعل — بدان ... بمستی ببوسم

چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم

که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان

بشد برندی و دُردی کشیم نام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر/ — فکر

بدان طمع که شود آن حریف رام و نشد

[۱۲۰]

## ایضاً له

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس/ مسلمان نشود

م: + و

رندی‌آموز وکرم کن که نه‌چندان هنریست/
حیوانی که بنوشد می و انسان نشود

هنرست

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ وگلی لؤلؤ ومرجان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق می‌ورزم وامّید که این علم/ شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

فن

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذرّه را تا نبود همّت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

[۱۲۱]

## وله ایضاً

| | | |
|---|---|---|
| گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد | |
| طرف چمن و فضای/ بستان | خود بی قد یار/ خوش نباشد | طواف ... بی لاله عذار |
| با یار شکرلب گل اندام | جز/بوس و کنارخوش نباشد | بی |
| رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد | |
| هر نقش که دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد | |
| بی باده و گل صفای صحبت | زان لاله عذار خوش نباشد | {بیت را ندارد} |
| جان سهل/محقرست حافظ | از بهر نثار خوش نباشد | نقد |

[۱۲۲]

## ایضاً له

کسی که حسن رخ/ دوست درنظر دارد
به پیش اهل نظر حاصل از/ بصر دارد

چو خامه در خط/ فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بر دارد

کسی بوصل تو ای شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار/ باده ناب
که بوی باده مدام/ دماغ تر دارد

ز باده فایده‌ای گر نباشد این بس نیست/
ترا/ ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از در/ تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر/ سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

[Margin notes: و خط / ئی است که او حاصل / ره / کجاست / م : بدانم / ه هیچ اگر / ت این نه بس / که ترا / دمی / ره / ره]

[۱۲۳]

## وله ایضاً

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود

تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

سی/سال درد/ وغصه کشیدیم و عاقبت    چل ... رنج

درمان او/ بدست شراب دو ساله بود    تدبیر ما

آن نافهٔ مراد که می‌خواستم ز بخت

در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست بسته/ بود خمار غم سحر    برده

دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون‌میخورم ولیک نه‌جای شکایتست    بر آستان میکده / خون‌می‌خورم مدام

روزیّ ما ز خوان کرم/ این نواله بود    قدر

نالان و دادخواه بمیخانه می‌روم    (بیت را ندارد)

کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید

در رهگذار بـاغ/ نگهبان لاله بود    باد

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه

هر/ بیت از آن سفینه/به از صد رساله بود    هر ... قصیده

[۱۷٤]

## ایضاً له

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ٔ سوخته بود
رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که برطلعت/ او دوخته بود
قامت
گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل/ عشاق سپند غم/ خود میدانست
جان... رخ
آتش/ چهره بدین کار برافروخته بود
وآتش
نقد/ مفروش بنسیه/ که بسی سود نکرد
یار ... بدغا
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

گفت وخوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

[۱۲۵]

## وله ایضاً

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد
چو مهمان خراباتی بحرمت/ باش با رندان — بعزت
که درد سرکشی جانا گراین/ مستی خمار آرد — نخوت
دی/صحبت غنیمت دان که بعدازروزگارما — شب
بسی گردش کند گردون وبس/لیل ونهار آرد — بسی
عماری دار لیلی را که مهد ماه درحکمست
خدایا/ دردل اندازش که برمجنون گذار آرد — خدارا
بهار عمرخواه ای دل وگرنه این چمن هرسال
چونسرین صدگل رنگین/وچون بلبل هزارآرد — آرد بار
خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین‌را که حالش/ با قرار آمد — زودش
درین باغ ارخدا خواهد درین/پیرانه سرحافظ — دغو
نشیند برلب جویی و سروی در کنار آرد

[۱۲۶]

## ایضاً له

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

زمن اکنون طمع صبر و دل [و] هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد/ م: برفت

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
نوبت/ عاشقی و کار به بنیاد آمد موسم

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حسن بیارای کـه داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان کـه تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی مست/ بخوان غزلی نغز
تا بگویم کـه ز عهد طربم یاد آمـد

[۱۲۷]

## وله ایضاً

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبهاره تقوی زده‌ام بادف و چنگ
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد از راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمی دانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین ولایت/ باشد — عنایت
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصّه نخفتم که حکیمی/ میگفت — رفیقی
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

[۱۲۸]

## ایضاً له

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سرّ محبّت ببین نه نقص گناه
که هرکه بی هنر افتد نظر بعیب کند

زند — چنان بزد/ ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صُهیب کند

نفس — زعطر حور بهشت آن زمان/ برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
آنکه — مباد کس که/ درین نکته شکّ وریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

بچکاند — ز دیده خون بفشاند/ فسانهٔ حافظ
زمان شباب و — چو یاد وقت شباب و زمان/ شیب کند

[۱۲۹]

## وله ایضاً

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید

حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از بی نوائی/ عشاق — آه و ناله

بصوت ونغمه و/ چنگ وچغانه یاد آرید — نغمه

چو در میان مراد آورید دست امید

ز عهد و/ صحبت ما در میانه یاد آرید — دوی ندارند

چو عکس/ باده کند جلوه در رخ ساقی — لطف

ز زهد من/ بسرود و ترانه یاد آرید — عاشقان

سمند دولت اگرچند سرکش است ولی/ — سرکشیده رود

ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

نمی خورند/ زمانے غم وفاداران — نمی‌خورند

ز بے وفائی دور زمانه یاد آرید

بوقت/ مرحمت ای ساکنان صدر جلال — توجه

ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

[۱۳۰]

## ایضاً له *

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش

زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست

هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه عشاق/ کجاست — مقصود

این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

جرعه‌ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم

هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

دوست را گر غم/ پرسیدن بیمار غمست — سر

گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید/ که من — نپرسید

ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر قصد/ دل حافظ یاران — صید

شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

* ـ این غزل در چاپ قزوینی نیست و با چاپ انجوی مطابقه شد.

[۱۳۱]

## و له ایضاً

معاشران گره [از] زلف یار باز کنید
شبی خوشست و بدین وصله‌اش/دراز [کنید]

خوش است بدین قصه‌اش

حضور مجلس/انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

خلوت

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

نخست موعظهٔ پیر مجلس/این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

صحبت

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

چو عشق ما برخ آن صنم حقیقتیست (؟)
شما چرا همگی حمل بر مجاز کنید

(بیت را ندارد)

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
الکنش بلب یار دلنواز کنید

[١٣٢]

## ایضاً له

مسلمانان مرا وقتی دلی بود　　　که با وی گفتمی گر مشکلی بود

همدرد و　　دلی‌هشیار/یار[ی]مصلحت‌بین　　　که استظهار هر اهل دلی بود

ضایع　　زمن غایب/شداندرکوی‌جانان　　　چه دامن گیر یارب منزلی بود

به تدبیرش　　بگردابی چو می‌افتادم از خشم/　　　بسعی او/ امید ساحلی بود

که وقتی　　من سرگشته را در هر بلایی*　　　رفیق/ کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد　　　حدیثم نکته* هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

* ـ مصرع در چاپ قزوینی چنین است:

بر من جان پریشان رحمت آرید

[۱۳۳]

## ایضاً له

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود وجای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
همان/قسمت که آنجا رفت ازآن افزون نخواهد شد — هر آن

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

نصیحت کم کن و/مارا بفریاد دف و نی بخش — خدا را محتسب
که کار ما ازین توجیه/ بی قانون نخواهد شد — که سازشرع ازین افسانه

مجال ما نمی باشد/ که پنهان مهر او ورزیم/ — من همین باشد ... عشق او ورزم
حدیث/بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد — کنار و

مشو/ ای دیده نقش غم ز لوح چهره ٔ/ حافظ — مشوی ... سینهٔ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

[۱۳٤]

## و له ایضاً *

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات این گمان/ نبرد — طن آن

من این مرقّع پشمینه/ بهر آن دارم — دیرینه
که زیر خرقه کشم می کس این/گمان نبرد — کسی

مباش غـرّه بعلم و عمل فقیه مـدام
که هیچکس ز قضای خدای بجان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و یک قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان توای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

* ـ این غزل درچاپ قزوینی نیست و باچاپ پژمان تطبیق شد .

[۱۳۵]

## ایضاً له

بیا که رایت منصور پادشاه رسید

نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

ز شوق روی تو شاهابدین اسیر فراق

همان رسید کز آتش بروی/ کاه رسید　　　　بیرگی

جمال فتح/ ز روی ظفر نقاب انداخت　　　　بخت

کمال عقل/ بفریاد دادخواه رسید　　　　عدل

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول

ز یمن ورد/ شب و درس صبحگاه رسید　　　　ورد نیم

سپهر چرخ کنون می‌زند/ که ماه آمد　　　　دور خوش اکنون کند

جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن

قوافل دل و دانش که مهر و ماه/ رسید　　　　مرد راه

عزیز مصر برغم برادران غیور

ز قعر چاه برآمد باوج جاه/ رسید　　　　ماه

کجاست صوفی دجّال فعل ملحد شکل
بگو بسوز کـه مهدیّ دین پناه رسید

صبا بگو که بحافظ چها/ درین غم عشق
زآتش دل سوز و درون پرآه/ رسیده

چها برسرم
و دود آه

ه ـ کذا ، چاپهای پژمان و انجوی نیز با قزوینی مطابق است .

[۱۳۶]

## وله ایضاً

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد

ننوشت سلامیٌ و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران

پیکی ندوانید و پیامی/ نفرستاد — سلامی

سوی من وحشی صفت و/عقل رمیده — دو ب ندارد

آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست

وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست

دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانک زدم لاف کرامات و مقامات

هیچم خبر از [ هیچ مقامی ] نفرستاد

[۱۳۷]

## ایضاً له

زهی خجسته زمانی که دوست/ بازآید — یار
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش ماه/ خیالش کشیدم ابلق چشم — خیل
بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی پرد دل من
خیال آنک برسم شکار باز آید — (را ندارد)

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد
بدان هوس که بدین ره‌گذار باز آید

اگرنه زخم ز چوگان او خورد/ سر من — م چوگان او نبود
زسر چه گویم/ و سر خود چه کار باز آید — نگویم

دلی که با سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که درآن دل قرار باز آید

سرشک من بزند موج بر کنار چو بحر
اگر میان ویم در کنار باز آید — ا ندارد

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی

ببوی آنکه مگر/ نوبهار باز آید    دعو

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که همچو سرو بدست/ نگار باز آید    بمستم

[۱۳۸]

## ایضاً له

ازدیده خون دل همه بر روی ما رود

چه گویم بر روی ما ز دیده نبینی/ چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم

برباد اگر رود دل ما زان هوا رود

برخاک راه یار نهادیم روی خویش

بر روی ما رواست اگر آشنا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک

گر ماه مهرپرور من در قبا رود

وهرکس سیلیست آب دیده که بر هر/ که بگذرد

گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست

زان ره گذر که برسر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل

چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

[۱۳۹]

## ایضاً له

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
اثر/ مهر تو از/ چهرهٔ ما پیدا بود — رقم ... بر

یاد باد آنکه چوچشمت بعتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یادباد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست
وانچه درمسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله/ بر بستی — نگارم چو کمر
در رکابم/ مه نو پیک جهان پیما بود — رکابش

یاد باد آنکه دراین بزمگه وخلوت انس/ — آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت

وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

[۱٤۰]

## و له ایضاً

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی‌الصّباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرّین می/ نهان گردید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منّت دار
که کار دیده همه از سر طهارت کرد[¹]

دلم بحلقهٔ زلفت بجان خریدآری/
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

دلم زحلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب

ـ این بیت از متن دیگری و مصراع دوم بدین صورت است:
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

[۱٤۱]

## ایضاً له *

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود/
مهرت نه عارضیست که بجای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هرچند سعی بیش نمائی بتر شود

اوّل یکی منم که درین شهر هرشبی
فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

ورزانک من سرشک فشانم بزنده رود
کشت عراق جمله بیکبار تر شود

دی در میان زلف ندیدم تن نگار
بر هیأتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا بکنم بوسه گفت نه
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ن غزل درچاپهای قزوینی وپژمان واضح نیست -

## وله ایضاً *

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد
افق ز رنگ/ شفق رنگ گلستان گیرد — عکس

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرّین سپر کشد در روی
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرّین بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح
که چون بشعشعهٔ نور کحل جان/ گیرد — مهرخاورزاد

محیط شمس کشد سوی خویش درّ خوشاب
که تا بقبضهٔ شمشیر زرفشان گیرد

بیزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست
چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

ز اتحاد هیولی و اختلاف صور
خرد ز هر گل نونقش صد بیان /گیرد

بیان

من اندر آنکه دم کیست این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

* ـ قسمتی از قصیده‌ای است .

## ایضاً له

مطرب عیش عجب ساز و نوائی دارد

نقش هر پرده / که زد راه بجائی دارد — نغمه

عالم از نالهٔ عشّاق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی / دارد — هوائی

پیر دُردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور

خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

محترم باد / دلم کین مگس قند پرست — دار

تا بپرواز نشد / فرّ همائی دارد — جو اجواه تو شد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال

پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

اشک خود را / بنمودم به طبیبان گفتند — خونین

درد عشقست و جگر سوز دوائی دارد

شوخی / از غمزه بیاموز / که در مذهب عشق — سخن... بیاموز

هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نفر... باده‌پرست        خوب/گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش/

شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تمنّای دعایی دارد

[۱۴۴]

## وله ایضاً

دلا یکدم گران باری / جهان یکسر نمی ارزد — دمی با غم بسر بردن

می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

در ازل رزق من از فیض لب جام افتاده

ایم از دور فلک / حاصل فرجام افتاد — عهد ازل

چکند گر / پی دوران نرود چون پرگار — کز

هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

دلبرم آینه از بهر تماشا برداشت / — حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش بر / آینهٔ اوهام افتاد — در

آن شد ای خواجه که درصومعه بازم بینی

کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هردمش با من دلسوخته کاری / دگر

این گدا بین که [چه] شایستهٔ انعام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید

که چرا سنگ / غمش در دهن عام / افتاد — که کجا سر ...م / جام

درخم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن/
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

٭ ـ از این غزل فقط یک بیت نقل شده است .
٭٭ ـ بیت اول این غزل در چاپ قزوینی چنین است :
عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
ومصراع اول بیت مطلع درنسخهٔ اساس ما درچاپ قزوینی چنین است :
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم

[۱۴۵]

## ایضاً له

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد

هدهد خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی و/ باز — [دوم ندارد]

که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنود/ از دم صبح — [بشنید]

داغ دل بود و/ بامید دوا باز آمد — [دوم ندارد]

برقعی بر رخ چون مه فکن از بهر خدا

که دوصد عابد زاهد ز خدا باز آمد — (بیت را ندارد)

عارف کو که کند فهم زبان سوسن

تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی این قافله پس آب کشید/ — [ره این قافله راه بماند]

تا بگوشم ز تو/ آواز درا باز آمد — [تا بگوش دلم]

گرچه ما عهدشکستیم و گنه حافظ کرد/ — [گرچه حافظ در رنجش زده پیمان بشکست]

لطف او بین که بصلح/ از در ما بازآمد — [به لطف]

[۱٤٦]

## وله ایضاً

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نـه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هرکسی که/ کله کج نهاد و تند نشست — طرف
کلاه داری و آیین سروری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یک دانه گوهری/ داند — جوهری

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هرکه سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هرکه تو دانی/ ستمگری داند — بینی

درآب دیدهٔ خود غرقه‌ام بگو چه کنم
که درمحیط نه هرکس شناوری داند * — بیت را نداریم

* - مصراع دوم ازقلم کاتب افتاده بوده وبعداً بخط دیگری الحاق شده است .

بباختم دل دیوانه و ندانستم

که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند

غلام همّت آن رند عافیت سوزم

که در گدا صفتی کیمیا گری داند

بنظم/ دلکش حافظ کسی بود آگه/ — زشعر... ۵۳۶

که لطف نکته و سرّ سخنوری/ داند — طبع و سخن گفتن دری

[۱٤۷]

## له ایضاً

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیق بسمن خواهد داد

چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل

تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گر زمسجد بخرابات شدم عیب مکن/ — خرده مگیر

مجلس وعظ درازست وزمان خواهد شد

ای دل ار فرصت/ امروز بفردا فکنی — عشرت

مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه/ کین خورشید — منه از دست قدح

از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست و/ غنیمت شمریدش صحبت — دوی ندارد

که بباغ آمد ازین راه وزان/ خواهد شد — و از آن

مطربا مجلس انس است/ غزل خوان و سرود                    م : وغزل

چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

[۱٤۸]

## ایضاً له

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد

ای بسا خرقه که شایستهٔ/ آتش باشد

مستوجب

زاهد/ ما که ز دور/ سحری مست شدی

وقی... ورد

شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان

تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست

عاشقی شیوهٔ رندان بلا کش باشد

غم دنیای/ دنی چند خوری باده بخواه/

ی ... بخور

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب

ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش

گر شراب از/ کف آن ساقی مهوش باشد

[١٤٩]

## وله ایضاً

بیا و حال اهل درد بشنو بلفظ اندک و معنیٔ بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی حدیث جان مپرس از/نقش دیوار مگو با

بیمن رایت/ منصور شاهی علم شد حافظ اندر نظم اشعار دولت

خداوندی بجای بندگان کرد

خداوندا ز آفاتش نگه‌دار

ـ اینجا نسخه دو ورق افتادگی دارد.

[۱۵۰]

## ایضاً له

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزای/ از دهن یار بگوی/
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

یا... دوست بگو

تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

[۱۵۱]

## وله ایضاً

ای خورّم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر رهت/ چو برق برفت اختیار/عمر　　غمت... بند روزگار
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر
از/هر طرف ز خیل حوادث کمین گهست　　در
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یک دودم که مهلت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
بیدار/ گرد هان که گذشت اختیار عمر　　هشیار

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد

بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

[۱۵۲]

## ایضاً له

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب اندوده ٔ/ ما را بزن اکسیر مراد ‏— بی حاصل

یعنی از خاک درِ دوست نشانی بمن آر

درکمین‌گاه نظر با دل ریشم/ جنگست — خونبشم

زابرو و غمزهٔ او تیر وکمانی بمن آر

در غریبیٌ و فراق و غم دل پیر شدم

ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم‌ازین‌می دوسه ساغر بچشان

وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن

یا ز دیوان قضا خطٌ امانی بمن آر

دلم‌از پرده برون‌رفت/چوحافظ برخواند/ — دست بسته دو: بی گناه

ای صبا نکهتی ازکوی فلانی بمن آر

# ولـه ایضاً

روی بنمای/ و مرا گو که دل ازجان/برگیر — تعا... زجان دل

پیش شمع آتش پروانـه بجان گو درگیر

در/لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ — در

بسر/کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر — برسر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش

دررهش/سیم شما/راشک و رخش را زر گیر — غمت

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چباک

آتشم عشق و دلم عـود و تنم مجمـر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص

ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما بر/سر گیر — در

دوست گو یار شو و هردو/ جهان دشمن باش — م : که

بخت گو پشت شو و جمله جهان/ لشکر گیر — مکن روی زمین

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست

غرق گشتند درین بادیه بسیار و کثیره

* - این بیت ارتباطی با این غزل ندارد و مربوط است به غزل شمارهٔ ۱۵۷ و در آنجا بصورتی دیگر نقل شده است با قافیهٔ خود.

[۱۵٤]

## ایضاً له

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر

هرآنچ ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتّعی بردار

که در کمین‌گه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هردو جهان پیش عاشقان بجوی

که این متاع قلیلست وآن بهای/ کثیر          عطای

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم

که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم

اگر موافق تدبیر می‌رود/ تقدیر          نمی شود

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند

گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار

ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله

همین بس است مرا صحبت صغیر وکبیر

دل رمیدهٔ ما را کـه پیش می‌گیرد

خبر دهیـد بمجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ

کـه ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

[۱۵۵]

## وله ایضاً

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غم‌دیده حالت به شود دل بد مکن

ای/ سر شوریده باز آیی/ بسامان غم مخور — وین ... آید

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن

چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوش خوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی برمراد ما نبود/ — نرفت

دایماً یکسان نباشد کار/ دوران غم مخور — حال

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند

چون ترا نوحست کشتی‌بان زطوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما و/ فرقت جانان و ابرام رقیب — در

جمله میداند خدای حال‌گردان غم مخور

منزل ... مقصد
بس بعید

گرچه راهی/بس خطرناکست ومنزل ناپدید/
هیچ راهی نیست کان‌را نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر وخلوت شبهای تار
تا بود ورد[ت] دعا ودرس قرآن غم مخور

[۱۵٦]

## وله ایضاً

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار

ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از وصل/ گل ولی — ایام

کاری بکرد همت رندان روزه دار

دل در جهان مبند و ز/ مستی سؤال کن — به

وز/ فیض جام و قصهٔ جمشید روزگار/ — از ... کامگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو

کان نیز برکرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرّم و خوش خسروی کریم

یارب ز چشم زخم جهانش/ نگاه دار — زمانش

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد

جام مرصّع تو ازین/ درّ شاهوار — بدین

زآنجا که پرده پوشی عفو کریم تست

بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود

شیخ　　　　　　تسبیح ما / و خرقهٔ رند شراب خوار

گل‌ثیر می‌رود　　　　　　حافظ چو رفت روزه وشیطان ز بند جست /

ناچار باده نوش که از دست رفت کار

[۱۵۷]

## ایضاً له

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرّم آن روز که بادیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا/ سببی — خدا را
کو برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت وحق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آ[و]رمش باز به پرگار دگر

هرشب/ از درد بنالم که فلک هر ساعت — دم
کندم قصد دلی/ ریش بآزار دگر — دل

بازگویم نه درین مرحله/ حافظ تنهاست — واقعه
غرقه گشتند بامثال تـو بسیار دگر *

* ـ کاتب با اختلافاتی این بیت را بی تناسب ذیل غزل ۱۵۴ نقل کرده است .

[۱۵۸]

## وله ایضاً

صبا ز منزل بجانان گذر دریغ مدار
و زو بعاشق بی دل خبر دریغ مدار

بشکر آنکهٔ شکفتی به کام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ لعلست قند/ نوشینت — قندست لعل
سخن بگو/ و ز طوطی شکر دریغ مدار — بگوی

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر
ازو وظیفهٔ/ زاد سفر دریغ مدار — وظیفه و

چو ذکر خیر طلب می‌کنی طلب/ اینست — سخن
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین ره‌گذر دریغ مدار

[۱۵۹]

## ایضاً له

شب قدر/ست وطی شد نامهٔ هجر — سلام فیه حتّی مطلع الفجر — وصل

[دلا] در دوستی/ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر — عاشقی

من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر و الحجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر

درخت دوستی تخم وفا کار — ثمرها بینی ای جانان ازین شجر — (بیت را ندارد)

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفا کش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

[۱٦۰]

## حرف الزّاء

برنیامد از تمنّای لبت کامم هنوز

بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز

ساقیا یک جام ده زان آب آتش رو/ که من

جرعه ای زان آب آتشگون

در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی/ ترا مشک ختن

زلف

میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

روز اوّل رفت دینم از سر سودای/ تو

زلفین

تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو

اهل دل یابند بوی جانت/ از نامم هنوز

را بوی جان می آید

پرتو روی شما/ در خلوتم دید آفتاب

تو را

می رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت

جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل/ جان

جان بغمهایش سپردم نیست آرام هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش

آب حیوان میرود هردم زاقلام هنوز

[۱٦۱]

## ایضاً له

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

مه/ که چون لاله کاسه گردان بود — هر
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش زلف تا نموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سرّ حکمت بما که گوید باز

بگشاید/ دلم چو غنچه اگر — نگشاید
ساغری می دهی بنوشد/ باز — از لبش نبوید

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند/ بسر بپوید باز — نمیرد

[۱۶۲]

## ایضاً له

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو اگر/ خاک شوم — که گر
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفا خانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بدین/ پاک انداز — بر آن

یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان/ قبا در ره آن قامت چالاک انداز — وین

[۱٦۳]

## وله ایضاً

دلم ربودهٔ / لولی وشیست شورانگیز ‌‌ — ربوده
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار خرقهٔ / تقوی و جامهٔ / پرهیز ‌‌ — جامهٔ ... خرقهٔ

بشکر آنکه بعشق از ملک ببردی گوی / ‌‌ — فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلمام که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بآتش تیز ‌‌ — (بیت را ندارد)

فقیر و خسته‌ام ای شاه مهربان / رحمی ‌‌ — به درگاهت آمدم
که‌جز ولای توام نیست هیچ‌دست‌آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که درمقام رضا باش و از / قضا مگریز ‌‌ — ور

پیاله بر کفنم بند تا سحر گه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست / ‌‌ — هیچ حایل نیست
توخود حجاب خودی حافظ ازمیان برخیز

[۱٦٤]

## ایضاً له

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز

چه شکر گویمت ای کردگار/ بنده نواز — کارساز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی

که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده — (بیت را ندارد)

بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق

بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل

که مرد عشق/ نیندیشد از نشیب و فراز — راه

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم — (بیت را ندارد)

که سرو راست درین باغ نیست محرم راز

---

* اگرچه حسن تورا/ عشق غیر مستغنیست — از

من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

بیا که سپاس که مجلس منوّرست بتو

ن ... بدوست

گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم تو

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم

ز اشک پرس حکایت که من نیم غمّاز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد

در آن مقام که حافظ برآورد آواز

چهار بیت آخر در چاپ قزوینی جزء غزلی است که در صفحهٔ [illegible] چاپ شد.

## وله ایضاً

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

| | |
|---|---|
| روندگان طریقت ره بلا ورزند/ | سپرند |
| رفیق عشق چه غم دارد از نشیب وفراز | |
| غم حبیب نهان به ز جست وجوی/رقیب | گفت وگوی |
| که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز | |
| چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت | |
| که گرد نرگس سرخت کشید سرمهٔ/ ناز | که گرد نرگس<br>مشکین سیه بسرمهٔ |

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

| | |
|---|---|
| فکند زمزمهٔ/ عشق در عراق و حجاز/ | حجاز و عراق |
| نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز | |

* = دو بیت آخر در چاپ قزوینی جزء غزل قبل است .

[۱٦٦]

## ایضاً له

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا کـه در تن مـرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

ملک غمی که چون سپه زنگ خون/دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینهٔ دل هـرآنچ میـدارم
بجـز خیـال جمـالت نمی نمایـد باز

تو بدان مثل که شب آبستنست روز ازو/
ستاره می‌شمرم تا که شب چـه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

[۱۶۷]

## وله ایضاً

ای سرو [ناز] حسن که خوش می‌روی بناز

عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت/ که در ازل — حوت

ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست

چون عودگو بر آتش سودا بسوز وساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من

چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی

بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت

از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

حافظ بخون دیده گرچه وضو ساخت نیست/ — هردم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست

بی طاق ابروی تو حضوریش در نماز/ — نماز مرا جواز

[۱۶۸]

## حرف السّین

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادیّ و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

دل ... ببوس — منزل/بجانان ببرس/ آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

بی کاندر راه — عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر/عشق
شب روان را آشنائیهاست با میر عسس

عشقبازی — پادشاهی/ کار بازی نیست ای دل سر بباز
زانکه — ورنه/ گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

بچشم مست — دل برغبت می‌سپارد جان بدست چشم/یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

[۱٦۹]

ایضاً له

بجانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
حال شکستگان کمند بلا مپرس/

د و قصه مپرس

یاران شهر خویش و غلامان خود مجوی
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

(ندارد)

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدّعی
از شمع پرس قصّه ز باد هوا مپرس

(ندارد)

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست

ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی

در یاب نقد وقت/ ز چون و چرا مپرس

وقت را ی

۵ ـ این غزل در چاپ اروپی است و با چاپ خانلری مطابقه شد

[۱۷۰]

## له ایضاً

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامّید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری/ و سلامت هوسم بود ولی   بازسالی
شیوه‌ای می کند آن نرگس فتّان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورة حالی پرسم
گفت آن می کشم اندر/خم چوگان که مپرس   م : اند

گفتمش زلف بخون[که] شکستی گفتا
حافظ این قصّه درازست بقرآن که مپرس

٨ . م : مرس [ شاید : هوس ] .

[۱۷۱]

## ایضاً له

| | | |
|---|---|---|
| درد عشقی کشیده‌ام که مپرس | درد دردی/چشیده‌ام که مپرس | زهر هجر |
| گشته‌ام در جهان و آخر کار | دلبری برگزیده‌ام که مپرس | |
| آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده‌ام که مپرس | |
| من بگوش خود از دهانش دوش | سخنانی شنیده‌ام که مپرس | |
| سوی من لب چه می‌گزی که مگوی | لب لعلی گزیده‌ام که مپرس | |
| با/ تو در کلبهٔ گدائی خویش | رنجهائی کشیده‌ام که مپرس | بی |

همچو حافظ فتاده/ در ره عشق — غریب

بمقامی رسیده‌ام که مپرس

[۱۷۲]

## ایضاً له

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس

نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش

که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم

ز ره روان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل

حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر میکده/ بنشین وساغری/ می نوش — نیه ... ساغر

که این قدر زجهان کسب مال وجاهت بس

زیادتی مطلب کار برخود آسان کن

که شیشهٔ/ می لعل و بتی چو ماهت بس — صراحی

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد

تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

دعای نیم‌شب و درس صبحگاهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان

رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

[۱۷۳]

## و له ایضاً

گل‌عذاری ز گلستان جهان ما را بس

زین چمن سایهٔ آن سرو چمان/ ما را بس

دو ای

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد

از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند

ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین

این/ اشارت ز جهان گذران ما را بس

کاین

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان

گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم

دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از سر کوی/ خدا را به بهشتم مفرست

دخوریش

که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی/انصافیست

نا

طبع چون آب و سخنهای/ روان ما را بس

غزلهای

[١٧٤]

## حرف الشین

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش

دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف

همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه‌/ ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح      + ه

چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار

هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب/ بلا نیست گذار

کرده‌ام خاطر خود را بتولای/ تو خوش      به تمنای

پیش چشم تو بمیرم/ که بدان بیماری      شکر چشم تو چگویم

می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب خسته ز هر سو حافظ/      گرچه زهرسو خطری است

میرود بی‌خود و/ بی دل بتمنّای/ تو خوش      حافظ... به تولای

[۱۷۵]

## ایضاً له

اگر رفیق شفیق درست پیمان باش
حریف خانه وگرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنفس گردی/ همنشین باشی
نهان زچشم سکندر چوآب حیوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر به‌صید حرم تیغ برمکش زنهار
وزآنچ/ با دل ما کرده‌ای پشیمان باش آنکه
تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال وکوشش پروانه بین وخندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازیست
بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

[۱۷۶]

## و له ایضاً

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش

وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند

ما را دو سه ساغر بده وگو رمضان باش

تا بر دلش از غصّه غباری ننشیند

ای سیل سرشک از عقب ناقه/ روان باش — قامه

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک

جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا به توام دل نگرانست

گو میرسم اکنون/ بسلامت نگران باش — ایک

خون شد دلم از حسرت این/ لعل روان بخش — آن

ای درج محبّت به همان مهر و نشان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین

گو در نظر آصف خورشید/ مکان باش — جمشید

[۱۷۷]

## ایضاً له

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

گرت هواست که باخضر همنشین گردی/ه — چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جها[ن] نما می‌باش

چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می‌باش

وفا مجوی ز گیتی* وگر/ نمی شنوی — ز کس ور سخن
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا/ می‌باش — پارسا

*. به غزل ۱۷۵ نگاه کنید.

[۱۷۸]

## ایضاً له

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در حقیقت/کافریست (طریقت)
راه‌رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز نی (رود)
عاشق/مسکین چرا چندین تحمل/ بایدش (عاشق ... [illegible])

[۱۷۹]

و له ایضاً

بِبُرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله‌دار
حریف مهوش ترک/ قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش
دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرت از جانم فراموش

ظریفی مهوشی ترکی

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

[۱۸۰]

## ایضاً له

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

بجاست هم‌نفسی تا که شرح‌غصهٔ/ دهم — به شرح عرضه
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه‌ای که برد بدوست — (بیت را ندارد)
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی توساخت/ — بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خسته‌ای/ و نشد عشق‌را کرانه پدید — خفته‌ای
تبارک‌الله ازین ره‌که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر ره‌روان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیت‌الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند/ ز مکر و دستانش — که سوخت حافظ بیدل

[۱۸۱]

## ایضاً له

خوشا شیراز و وضع بی مثالش — خداوندا نگه‌دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله — که روح/خضر می‌بخشد زلالش — عمر

میان جعفرآباد و مصلّی[۱] — صبا/ آمیز می‌آید شمالش — عبیر

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونت/ بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش — خونم

مکن زین/ خواب بیدارم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش — از

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایّام وصالش

[۱۸۲]

## وله ایضاً

دلم رمیده شد و غافلم من درویش

که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم

که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را

که موج می‌زندش آب نوش در/سر نیش    بر

خیال حوصله بحر می‌پزم/ هیهات    می‌پزد

چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم

چرا که شرم همی آیدم ز کردهٔ/خویش    حاصل

نه عمر خضر بماند نـه ملک اسکندر

نزاع بر سر دنیای/ دون مکن درویش    دنی

از/ آستین طبیبان هـزار خون بچکد    ز

گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده‌ای گله از پادشه مکن حافظ/    بدان کمر فرما دست هر گدا/ حافظ

کشرط بنده نباشد شکایت کم و بیش/    خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

[۱۸۳]

## و له ایضاً

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش

که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند

هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها

نهفتن     که ازتغابن/آن دیگ سینه می‌زد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده

بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند

شهر     امام خواجه/ که سجّاده می کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات

مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محلّ نور تجلّیست رای انور شاه

ای نیت     چوقرب اوطلبی درصفات زینت/کوش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند

گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

[۱۸٤]

## ایضاً له

شراب‌مست/می‌خواهم که‌پیلی/افکن بود زورش — تلخ ... مرد

مگر/یکدم بر آسایم/ ز دنیاوز/ شر و شورش — که ... بیاآسایم ... ـه

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن

بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلح‌شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد/آسایش — م : دهر

مذاق‌حرص‌وآزای‌دل‌بشوی/ازتلخ‌وازشورش — بشو

کمند صید بهرامی بیفکن جام می/ بردار — جام‌جم

که‌من‌پیمودم این‌صحرا نه‌بهرامست‌ونه‌گورش

نظرکردن بدرویشان منافی بزرگی نیست

سلیمان با همه/حشمت نظرها بود با مورش — چنان

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم

بشرط آنکه ننمایی به کج‌طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ

ولیکن خنده می‌آید بدین‌بازوی بی‌زورش

[۱۸۵]

# ایضاً له

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش

وین زهد [خشک] را بمی خوشگوار بخش

طامات و زهد/ در ره آهنگ چنگ نه — شطح

تسبیح و طیلسان بگل و لاله‌زار/ بخش — می و میگسار

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند

در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان

خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن

وین ماجرا به‌سرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای

زان/ بحر جرعه‌ای/ بمن خاکسار بخش — ... قطره‌ای

ساقی چو خواجه/ نوش کند بادهٔ صبوح — شاه

گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

[۱۸۶]

## وله ایضاً

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو/ مهش
عذار چو

ذرّه‌ای/ مهر و فا نیست خدایا بدهش
نیکش

چارده ساله بتی چابکِ و/ شیرین دارم
دو، ندارد

که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید

گرچه خون‌می‌چکد از‌شیوهٔ‌چشم سیهش

دلبرم شاهد و طفلست‌و به‌بازی روزی

بکُشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگه‌دارم دل

که بدو نیک ندیدست و ندارد نگهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند

ببرد زود بجانداری خود پادشهش

در پی آن گل نوخاسته یارب دل من/
نورسته دل ما یارب

خود کجا شد که ندیدیم درین چندگهش

جان‌بشکرانه کنم پیش‌اگر/آن دانهٔ دُرّ
کنم صرف گر

صدف دیدهٔ/ حافظ بود آرامگهش
سینهٔ

[۱۸۷]

## ایضاً له

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید بایدازین‌ورطه‌رخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب‌ترنکندرخت و بخت‌خویش — (بیت‌را ندارد)

از بس که دست میزنم/ و آه می کشم — میگرم
آتش‌زدم چوگل بتن‌لخت‌لخت‌خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن‌کرده زشاخ‌درخت‌خویش

کای‌دل‌صبور/ باش که آن یارتندخوی/ — کوتاه ... خو
بسیار تندرو بنشیند/ ز بخت خویش — زری نشیند

خواهی‌که‌سخت وسست‌جهان‌برتو بگذرد — ...
بگذر زعهد سست وسخنهای‌سخت‌خویش

ای حافظ ار مراد میسّر شدی مُدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

[۱۸۸]

## وله ایضاً

دوش بامن گفت پنهان کاردانی تیزهوش
از/ شما پنهان نشاید داشت سرّ می‌فروش | وز
گفت کاسان/گیر برخودکارها کزروی طبع | آسان
سخت میگردد جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم درداد جامی کز غرورش/ بر فلک | فروغش
زهره دررقص آمد و بربط زنان می‌گفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون دُرحدیثی گرتوانی داشت گوش/ | هوش
درحریم عشق نتوان دم زد/ از گفت وشنید | زد دم
گرچه اینجا/ جمله اعضا چشم باید بود وگوش | زانکه آنجا
در/بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست | بر
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

ساقیا می ده که چون رندی/ حافظ فهم کرد | رندیهای
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب پوش

[۱۸۹]

## ایضاً له

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در این فکر/که چون عشوه کند در کارش

اندیشه

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری
برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هرکجا هست خدایا به سلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرکش/ازین دست که کج کرد کلاه　　　　سرخوش

بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود

ناز پرورد وصالست مجو آزارش

[۱۹۰]

## وله ایضاً

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یار/ خوش — یاری

معاشر دلبر/ شیرین و ساقی گل‌عذاری خوش — دلبری

الا ای طالب دولت که قدر وصل/ میدانی — دولتی طالع که قدر وقت

گوارا بادت این عشرت که داری کار و باری/ خو[ش] — روزگاری

هر آن کو راست بر خاطر ز بهر دلبری باری/ — هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست

سپندی گو بر آتش نه که دارد روزگاری/خوش — کار و باری

شب صحبت غنیمت دان و داد خوش دلی بستان

که مهتابی دلفروزست و صحن/ لاله‌زاری خوش — طرف

میی درکاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد

که مستی میکند باعقل و می‌بخشد خماری خو[ش]

عروس نظم/ را زیور ز فکر بکر می‌بندم — طبع

بود کز نقش ایّام بدست آید/ نگاری خوش — دست ایامم به دست افتد

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه

که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خو[ش]

[۱۹۱]

## ایضاً له

| | |
|---|---|
| هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش |
| لطف الهی بکند کار خویش | مژدهٔ رحمت برساند سروش |
| لطف خدا بیشتر از جرم ماست | نکتهٔ سربسته بگفتم/ خموش (چه دانی) |
| این خرد خام به میخانه بر | تا می لعل آوردش خون بجوش |
| گرچه وصالش نه بکوشش دهند | آن/ قدر ای دل که توانی بکوش (در) |
| گوش من و حلقهٔ گیسوی یار | روی من و خاک در میفروش |
| رندی حافظ نه گناهیست صعب | با کرم پادشه عیب پوش |

داور دین شاه شجاع آنکه کرد

روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

[۱۹۲]

## ولہ ایضاً

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش

می‌سپارم بتو از دست/ حسود چمنش — چشم

گرچه ازکوی وفا گشت بصد مرحله دور

دور باد آفت دور فلک ازجان و تنش

گر بسر منزل لیلی/ رسی ای باد صبا — سلمی

چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

ای صبا چین سر زلف نگارم زنهار/ — بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه

جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

دل من حقّ دعا/ بر خط و خالت دارد — تو دلم حق وفا

محترم دار دران طرّهٔ عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند

سفله آنست/ که باشد خبر از خویشتنش — آن مست

عرض و مال ازدر میخانه نشاید اندوخت

هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال

سر ما و قدمش یا / لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفتست

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

[۱۹۳]

## حرف الصّاد

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص

می کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

به

عاشق سوخته دل تا ز/ بیابان فنا

نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم

..... بود گرو

چاچی/ ابروی تو برده گروی/ از وقّاص

وادادی او

سوختم جان و دلم/ شمع صفت از سر ذوق

کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

بواداری و
..... زشوق

بهوا داری او شاد/ چو پروانه وجود/

تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

ویرانهٔ

آتشی در دل دیوانهٔ/ ما افکندی

ودیم همیشه
به هوایت

گر هوای تو چو کردیم بهرت/ رقاص

قیمت گوهر یک دانه/ چه دانند عوام

حافظا دُرّ گرانمایه/ مده جز بغواص

* - این غزل در چاپ قزوینی و پژمان و انجوی نیست و با چاپ فرزاد تطبیق شد.

[۱۹٤]

## حرف الضّاد

حسن [جمال] تو جهان را بگرفت / طول و عرض — جمله گرفت

شمس فلک خجل شد از عارض / خوب ماه اوض — رخ

دیدن حسن روی تو / بر همه خلق واجبست — و خوبیت

رؤیت روت بلک بر جمله ملایکست فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان

همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

بوسهٔ خاک پای او / دست کجا دهد ترا / — به خاک پای تو ... مرا

قصّهٔ شوق حافظا باد رساندت بعرض

* ـ این غزل درچاپ قزوینی و پژمان و انجوی نیست و با چاپ فرزاد تطبیق شد

[۱۹۵]

## حرف الطّا

| | |
|---|---|
| یار ... گرد | گرد رخ نگار/ من تا بنوشت دور/خط |
| ز روی او | ماه ز حسن عارضش/راست فتاد درغلط |
| گر آن | از هوس لبش که از/آب حیوة خوشترست |
| همچو آب | گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو/شط |
| دل | گه بهوات میدهم کرد مثال بجان و تو/ |
| | گاه بآب دیده من می کشم آتشی چو/بط |

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو

کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

* این غزل در چاپ قزوینی و پژمان و انجوی نیست و با چاپ فرزاد تطبیق

[۱۹۶]

## حرف الظّا

زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ

کزو رسیده نکوئی بمن به/ ما حافظ — که کرد جمله نکوئی بجای

بیا که نوبت صلحست و دوستی کردن/ — و وفا

که باتو نیست مرا جنگ وماجراحافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان

بجان من ز لبم [بوسه] خون بها حافظ

بزلف و قدّ بتان جان مبند و دل/ دیگر — جان ودل مبند

اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

چه داری از غزلیّات تو بیا برخوان

که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ — (بیت را ندارد)

- این غزل درچاپ قزوینی وپژمان وانجوی نیست و باچاپ ارشاد مطابقه شد

[۱۹۷]

## ن العین

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طرب خانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طرّهٔ شاهد دنیا/ همه بندست و فریب — دنیی
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی/ — میخواهی
که وجودیست عطا بخش کریم نفّاع

منظر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

[۱۹۸]

## ایضاً له

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و رندانم / چو شمع ۴ : رندان و سربازانم

شب روم / خوابم نمی آید بچشم غم پرست روز و شب

بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده‌اند

همچنان در آتش مهر تو خندانم / چو شمع سوزانم

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو

کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست

با کمال عشق تو درعین نقصانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بر / دیدار تو تا

چهره بنما نا بپایت / جان برافشانم چو شمع دلبرا!!

آتش مهر ترا حافظ عجب درسر گرفت

آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

[۱۹۹]

## ایضاً له

قسم بحشمت/ جاه و جلال شاه شجاع ❊ و ❊

که نیست با کسم از بهر مال وجاه نزاع

ز مسجدم بخرابات می‌فرستد عشق/

(شراب خانگیم بس می مغانه بیار)

حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ

کسی که رخصه ندادی باستماع/ سماع

(فرمودی استماع)

برو ادیب بجای طلب کن این نعمت/ ❊

(عاشقان نظری بشکر این نعمت)

که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولیک/

(ولی)

نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع

هنر نمی‌خرد ایام و غیر او هم نیست

کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

(ره (ندارد))

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم

(بجز شه حافظ اجدا مکناد)

بساز رود و غزل خوان بجان شاه شجاع

(عالم باز ره بشاه شجاع)

❊ ـ م : شفت (؟) یا چیزی شبیه آن ، نعمت ماخوذ از مصراع چاپ قزوینی است ،

[۲۰۰]

## حرف الغین

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ

که تا چو بلبل بی دل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ/ گل سوری نگاه می کردم — بجلوهٔ

که بد در آن شب تاری/ بروشنی چو چراغ — که بود درشب تیره

چنان شده بجوانیّ و حسن خود/ مغرور — بحسن و جوانی خویشتن

که داشت از دل بلبل بجان هزار/ فراغ — هزارگونه

گشاده نرگس رعنا زحیرت/ آب از چشم — حسرت

نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن

دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

گهی/ چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی

گهی/ چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ — یکی

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

## حرف الفا

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف

گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من

گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد

وه که درین خیال کژ / عمر عزیز شد تلف

کج

ابروی دوست کی شود دست کش خیال ما /

من

کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگ دل

یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک

مغبچه ای ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل

مست ریاست محتسب باده بخواه / و لاتخف

بده

وقت شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد

پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق/ به صدق

بدرقهٔ رهت شود همّت شحنهٔ نجف

[۲۰۲]

## حرف القاف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین/آتش هجران و هم قران فراق — م : غریق

دریغ مدّت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

چگونه باز کنم درهوای وصل تو بال/ — بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر درآشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتیِ عمر غرقه شود
زموج شوق تو در بحر بی کران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار

مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق

بپای شوق گرین ره بسر شدی حافظ

به دست هجر ندادی کسی عنان فراق

[۲۰۳]

## ایضاً له

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق

گرت مُدام میسّر شود زهی توفیق

جهان و جمله/جهان جمله هیچ در/هیچست　　　کار... بر

هزار بار مـن این نکته کـرده‌ام تحقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر

که ما به دوست نبردیم ره بهیچ طریق　　　(بیت را ندارد)

دریـغ و درد که تا این زمان ندانستم

که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

حلاوتی کـه ترا در چه زنخدانست

بکنه آن نرسد صد هزار فـکر عمیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام

حکایتیست که عقلش نمی کند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد

خوشست خاطرم از فکر آن/خیال دقیق　　　این

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام

ببین که تا بچه حدّم همی کند تحمیق

# حرف الکاف

اگرشراب‌خوری‌جرعه‌ای‌فشان‌برخاک

در/آن گناه که نفعی‌رسد بغیر چه باک

برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور

که بی دریغ زند روزگار تیر/ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من

که روز واقعه پا وامگیرم از سرخاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه‌ملک/

بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی دیر راه/ شش جهتی

چنان ببست که‌ره نیست زیردیر مغاک

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل

مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اهل‌دلت باد مونس دل خاک/

از

تیغ

پری

راه دیر

پاک

[۲۰۵]

# وله ایضاً

هزار دشمن اگر/ میکنند قصد هلاک — دشمنم ار
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم/ از هجر تست بیم هلاک — هر دمم

نفس نفس اگر از باد بشنوم/ بویت — نشنوم
زمان زمان کنم از غم چو گل/ گریبان چاک — چو گل از غم

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی بر دلم به از/ مرهم — به که دیگری
وگر تو زهر دهی به که دیگران/ تریاک — دیگری

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش/ خود هر کسی کند ادراک — دانش

بچشم خلق عزیز آن زمان/ شود حافظ — جهان
که بر در تو نهد روی مسکنت در/ خاک — بر

[۲۰۶]

## ایضاً له

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن جوهر/ پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

گوهر

درخلوص منت ارهست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که‌شوم‌مست/دو بوست بدهم
وعده‌ازحدبشد وما نه‌دودیدیم ونه یک

+

بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مُرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دوقدم دورترک

[۲۰۷]

## ایضاً له

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول

رسد بدولت وصلت نوای/ من به اصول — وصل تو کار

قرار برد/ ز من آن دو سنبل/ رعنا — برده ... نرگس

فراغ برد/ ز من آن دو نرگس/ مکحول — برده ... جادوی

چور از جواهر مهر تو/ صیقلی دارد — دل از جواهر مهرت چو

بود ز زنگ حوادث هرآینه مصقول

من شکسته* بدحال زندگی یابم

در آن نفس/ که بتیغ غمت شوم مقتول — زمان

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور

بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم ز درت چون کنم چه چاره کنم/ — چه کنم چاره از کجا جویم

که گشته‌ام ز غم/ جور روزگار ملول — و

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت

که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ

رموز عشق مکن باد/ پیش اهل عقول — فاش

[۲۰۸]

## ایضاً له

بعهد/ گل شدم از توبهٔ شراب خجل — به وقت

که کس مباد ز کردار نا صواب خجل

صلاح ما همه دام رهست دراین/ بحث — ومن زین

نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

( اینجا نسخه یکورق افتادگی دارد )

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل

آخر بسوخت جانم درکسب این‌فضایل

حلّاج برسر داراین نکته خوش‌سرائید/ — سراید

از شافعی نپرسند امثال این مسایل

گفتم که کی ببخشی برجان ناتوانم

گفت آن‌زمان که‌نبود جان درمیانه‌حایل

دل داده‌ام بشوخی یاری/ کشی نگاری — به‌یاری شوخی

مرضیّة السّجایا محمودة الشّمایل/ — الخصائل

درعین گوشه گیری بودم چوچشم‌مستت

اکنون/شدم بمستان چون ابروی تومایل — و اکنون

دیده　　　از آب چشم/ صد ره طوفان نوح دیدم

وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

زخمهاست

یارب ببینم آن را　　　آیا بود که بینم/ در گردنت حمایل

## وله ایضاً *

ره روان را/ عشق بس باشد دلیل
دراو ندارد

آب چشم اندر رهش کردم/ سبیل
کردهام جان من به راه او

موج اشکٔ ما که آرد درحساب

آنکٔ کشتی راند بر خون قتیل/
دریای نیل

اختیاری نیست بدنامیٔ من

ضلّنی فی‌العشق من یهدی السّبیل
احسبی فی‌العشق من هذا السبیل

آتش روی بتان درخود مزن

یا برآتش خوش گذرهمچون/ خلیل
ورنه درآتش گذرکن چون

نٔ می و/ مطرب بفردوسم مخوان
ساقی

راحتی فی الرّاح لا فی السّلسبیل

یا بنه برخود که مقصد گم کنی

یا منه پای اندرین ره بٔ دلیل

یا رسوم پیل بانٔ یاد گیر

یا مده هندوستان با یاد پیل

یا بکش بر چهره نیل عاشق

یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظا گر معنی داری بیار

ورنه دعوی نیست غیر از قال قیل / قال و قیل

پس از این غزل نسخه یکی دو ورق افتادگی دارد .

ه . این غزل در چاپ قزوینی نیست و با چاپ فرزاد مقابله شد

[۲۱۰]

## ایضاً له

| | |
|---|---|
| اگر برخیزد از دستم/ که با دلدار بنشینم | گرم از دست برخیزد |
| زجام عیش/ می نوشم ز باغ وصل/گل چینم | وصل ... عیش |
| شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد | |
| لبم برلب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم | |
| مگر دیوانه‌خواهم شد که درعشق‌تو/شب‌تاروز | دارین سودا که |
| سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم | |
| چوهرخاکی که بادآورد فیضی برد ازانعامت | |
| ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم | |
| لبت شکّر بمستان داد وچشمت می بمی‌خواران | |
| منم کز غایت حرمان نه با آنم نه از/ اینم | با |
| نه هرکو نقد/ نظمی زد کلامش دلپذیر آمد/ | نقش ... افتد |
| تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم | |
| اگر باور نمی‌داری رو از بتخانه/ چین پرس | صورتگر |
| که‌مانی نسخه می‌خواهدز نوک کلک مشکینم | |

ز حافظ پرس رمز عشق و شرح مستی از من خواه

که با جام و قدح هر شب حریف / ماه و پرویم

رموز مستی و رندی ز
من بشنو نه از حافظ

هردم ندیم

وفاداری و خوش خوئی نه رسم هر جهانداریست /

غلام آصف ثانی جلال الحق و الدینم

حق گوئی نه کار
هر کسی باشد

[۲۱۱]

## وله ایضاً

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم

خاک می‌بوسم و عذر قدمش می خواهم

من نه آنم که بجور از/ تو بنالم حاشا — ز جور

چاکر/ معتقد و بنده/ دولتخواهم — بنده ... چاکر

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز

آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذرّهٔ خاکم ودر کوی توام وقت/خوشست — جای

ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن

حالیا دیر مغانست حوالت گاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد

و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی مصطبه/آی — میکده

تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

وله مست بگذشتی وز/ حافظت اندیشه نبود

آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت

با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

[۲۱۲]

## ایضاً له

بگذار تا بشارع/ میخانه بگذریم — زشارع
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج آن/ دریم — این

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که بجز ره این/ شیوه نسپریم — آن

تا کی بکام دل ز لب لعل او رسیم/ — تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

واعظ مکن نصیحت بیگانگان/ که ما — شوریدگان
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

جائی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که میخوریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ شاخ/وصل نیست — کاخ
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

## وله ایضاً

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک‌را سقف بشکافیم‌وطرح/ نو دراندازیم

طرحی

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من وساقی بدو/ تازیم و بنیادش براندازیم

به هم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان‌را شکر در مجمر اندازیم

چودردستست رودی‌خوش‌بزن‌مطرب‌سرودی‌خوش
که‌دست‌افشان‌غزل‌خوانیم‌و پاکوبان‌سراندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی‌جناب انداز
بود کان ماه/ خوبان‌را نظر بر منظر اندازیم

شاه

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

عدن اگر خواهی بیا با ما. به میخانه
که‌از پای خُمت روزی بحوض‌کوثر اندازیم

سخن دانیّ و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

[۲۱٤]

## وله ایضاً

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد

که کرد افسون ونیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب و/آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — دوری ندارد

بیار ای باد شبگیری نسیمی از/ عرقچینم — زان

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست

حرام باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز

که غوغا می کند در سر خروش چنگ/ دوشینم — خیال خواب

هم شب رحلت‌من/ از بستر روم‌درقصرحورالعین

اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد

داد همانا بی غلط باشد که حافظ کرد/ تلقینم

## ایضاً له

بشری اذ السّلامة حلّت بذی سلم

لله حمد معترف/ غایة النّعم — م : بعترف

آن‌خوش‌خبر کجاست کزین/فتح‌مژده داد — که این

تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین‌طرفه نوبتی‌است/ — منزل است

آهنگ خصم او به سرا پردهٔ عدم/ — م : عدن

چون خون خصم همچو صراحی بریختی — (بیت را ندارد)

با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته دل

انّ العهود عند ملیک النّهی/ ذمم — م : ذالنّهی

می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی

جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در بند/ غم فتاد و/ سپهرش بطنز گفت — [illegible] ندارد

الآن قد ندمت و ما ینفع النّدم

[۲۱۸]

## ایضاً له

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

زروی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا چو/نیست ره ورسم لقمه پرهیزی*
چرا مذمّت/ رند شرابخواره/ کنم

که
ملامت...
م: شرابخانه

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

* - درنسخهٔ «بر میری» خوانده میشود!

## و له ایضاً

بغیر آنکه/ بشد دین و دانش از دستم　　　　از آنکه

بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به باد

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذرّه گرچه حقیرم ببین بدولت عشق

که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر مهر/　　　　امن

به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو

سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست

که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت

که مرهمی بفرستم چو/ خاطرش خستم　　　　که

## أیضاً له

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم

که من گم شده/ این ره نه بخود می‌پویم — دلشده

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند

وانچ سلطان/ ازل گفت بگو می‌گویم — آنچه استاد

من اگر خارم و/ر/ گل چمن آرائی هست — وگر

که ازان دست که می‌پروردم/ می‌رویم — می‌کندم

دوستان عیب من بی‌دل حیران مکنید

گوهری دارم وصاحب نظری می‌جویم

گرچه بادلق ملمّع می گلگون عیبست

مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده بر گریهٔ عشاق نباشد انصاف/ — خنده و گریهٔ عشاق ز جائی دگرست

می‌سرایم بهشب و وقت سحر می‌مویم

زاهدی گفت که حافظ ره میخانه/ مپوی — حافظم گفت که خاک در میخانه

گو مکن سهو/ که من مشک ختن می‌بویم — عیب

[۲۲۱]

## وله ایضاً

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن وجان بین که چون همی سپرم
چنین که دردل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت نهاده‌ام دل و جان/ — مرا امیدت گشاده‌ام در چشم
که افکنی نظری/خود فکندی از نظرم — که یک نظر فکنی
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک‌الله
که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارم/ چو درد دل شمرم — ببارند
بهر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

[۲۲۲]

## ایضاً له

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و محنت چرا کشم باری/ — غربت چو برنمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن بهتر/ — اولی
که روز واقعه پیش نگار خـود باشم

ز دست بخت گران خواب و عمر/ بی‌سامان — کار
اگر کنم/ گله[ای] رازدار خود باشم — جرم بود

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بـود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تـا بهابد شرمسار خود باشم

[۲۲۳]

## و له ایضاً

سی/ سال بیش رفت که من لاف میزنم — چل
کز ساکنان دیر/ مغان کمترین منم — چاکران پیر
هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف و/ روشنم — وی نداده
در/ جاه عشق و دولت رندان پاک باز — از
پیوسته صدر میکده‌ها/ بود مسکنم — مصطبه‌ها
در شأن من به‌درد کشی ظن" بد مبر
کالوده گشت خرقهٔ پاکیزه/ دامنم — جامه ولی پاک
شهباز دست پادشهم این چه حالتست
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اکنون درین‌قفص
با این‌زبان/ عذب که خامش چو سوسنم — لسان
آب وهوای پارس/عجب سفله پرورست — فارس
کوهمرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم‌خواجه پرده زکارت برافکنم

[۲۲٤]

## ایضاً له

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحیّ و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز/ جهان کم بینم — به

بس‌که‌درخرقهٔ آلوده زدم‌لاف‌صلاح
شرمسار/ رخ ساقیّ و می رنگینم — ـ از

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق/ جهان پاک دلی بگزینم — اهل

سر به‌آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد‌دست که دامن زجهان درچینم

بر دلم بار/ ستمهاست خدایا مگذار/ — گرد ... مپسند
که مکدّر شود آیینهٔ مهر آیینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ/ شهر — زاهد
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

## وله ایضاً

حاشا که می به‌موسم گل ترک می‌کنم

من لاف عقل میزنم این‌کارکی کنم

مطرب کجاست تاهمه محصول‌درس/وعلم — زهد

در کار بانگ/ بربط و آواز نی کنم — چنگ و

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق

با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

از قال و قیل/ مدرسه حالی دلم گرفت — قیل وقال

یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بخواه/ — بیار

تا من حکایت جم و کاوس و کی/ کنم — کاووس کی

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر

با فیض و/ لطف او صد ازین‌نامه طی کنم — بروی ندارد

این‌جان‌عاریت که بحافظ سپرده/دوست — سپرد

روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

## ایضاً له

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفص نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن جنّت/ که مرغ آن چمنم
رضوان
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم/
رفتم
دریغ و درد که غافل ز درد/ خویشتنم
کار
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
کـه در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگـر ز خون دلم بوی عشق/ می‌آید
شوق
عجب مدار کـه هم درد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چـون شمع
کـه سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز راه/ او بردار
پیش
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

[۲۲۷]

## ایضاً له

خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب

من ببوی خوش/آن زلف پریشان بروم

سر

چون صبا با دل/ بیمار و تن/ بی طاقت

تن ... دل

به هواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیان‌را چو غم حال سبکباران/ نیست

غم احوال گرانباران

پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت

با دل زخم‌کش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم که گرین راه بپایان آید/

گر ازین غم بدر آید روزی

تا در میکده شادان و غزل‌خوان بروم

به هواداری — به‌هوای در/ او ذرّه صفت رقص کنان

تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ز بیابان نبرم ره — ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان/ بیرون

همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

[۲۲۸]

## و له ایضاً

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر ره/ دوست نشینیم و مرادی طلبیم　　به ره
زاد راه حرم وصل نداریم مگر
به گدائی ز درِ مدرسه/ زادی طلبیم　　میکده
لذّت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمکِ دیده مدادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امّید غمت خاطر شادی طلبیم

بر درِ مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم

## ایضاً له

خیز تا جامهٔ صوفی بخرابات بریم
دلق/ طامات به بازار خرافات بریم

شطحیو

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان نتوان گم شدن آخر تا چند/
ره بپرسیم مگر پے به‌مهمات بریم

فنا گم شدن آخر تا کی

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم
علَم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو به‌صحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

بگذریّ و نگذاری تو نشان کرمت

این میانجی بر ارباب کرامات بریم {بیت را ندارد}

حافظ آب رخ خود بر درِ هر سفله مریز

حاجت آن به که برِ قاضی حاجات بریم

## ایضاً له

نقش تو در

خیال روی تو بر/ کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت هم عنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

مه... عمر

امید با سر/ زلفت بروز عهد/ نبستم

کام

طمع بدور دهانت ز دام/ دل ببریدم

زغمزه بردل ریشم چه تیرها که گشادی
زغصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

زکوی یار بیار ای نسیم[صبح]غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده/ دل خونین ز شوق/ او بدریدم

نور

بخاک پای تو سوگند و آب/ دیده حافظ

که بی رخ تو
فروغ از

که بی فروغ جمالت/ چراغ دیده ندیدم

[۲۳۱]

## وله ایضاً

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
زگنج خانهٔ دل می کشم به مخزن/ چشم — بروزن

سزای تکیه گهت گوشه‌ای/ نمی بینم — منظری
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

براضطراز کسی رحم کن که شب همه شب/ — ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهد شب/ چراغ روشن چشم — نهادم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

[۲۳۲]

## ایضاً له

دی شب بسیل اشکٔ ره خواب میزدم
نقشی بیاد روی/ تو بر آب میزدم — خط

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
از/ دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم — وز

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم وگوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

ساقی بصوت این غزلم باده/ می‌گرفت — کاسه
می‌گفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ وفال مراد بخت/ — وکام
بر نام و/ عمر و دولت احباب میزدم — دوره ندارد

[۲۲۳]

## و له ایضاً

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه‌کار برآرم آهی
کاتش اندر جگر/ آدم و حوا فکنم

صح

جرعه‌ای جام برین تخت زمرد ریزم/
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

[illegible]

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

مایهٔ خوش‌دلی آنجاست که دلدار آنجاست
می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه برایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

[۲۳۴]

## و له أیضاً

رخش — دوش سودای رخت/گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

بیگناه — زرد روئی می کشم زان طبع نازک زینهار/
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

بگنج حسن — من که ره بردم بسوی گنج/ بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

[۲۳۵]

## ایضاً له

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم

از بخت شکر دارم وز/ روزگار هم — و از

ساقی بیا/ که طالع اگر طالع منست — زاهد برو

جام بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی ومستی/ نمی کنیم — بمستی و رندی

لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند

وز می/ جهان پرست وبت می گسار هم — م: وی

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین

خصم ازمیان برفت وسرشک ازکنارهم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست

مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

برخاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش

تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند

ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

حافظ اسیر تو شد

اهل نظر اسیر تواند/ از خدا بترس

وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

چون آب روی لاله وگل فیض فضل/ ت

ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

[۲۳۶]

## وله ایضاً

در نهان‌خانهٔ عشرت صنمی خوش‌دارم

کز سر زلف و/ رخش نعل در آتش دارم — م : سروزلف

عاشق و رندم و می‌خواره بآواز بلند

وین همه‌دولت/از آن حور پری‌وش دارم — منصب

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد

نُقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

گرتو زین‌دست مرا بی سر و سامان‌داری

من به آه سحرت زلف مشوّش دارم

ور/چنین‌چهره‌گشاید‌خط‌زنگاری‌دوست — گر

من رخ زرد بخونابه منقّش دارم

ناوک غمزه بیار و زره/ زلف که من — زبس

جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادیّ جهان بر/گذرست — در

بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

## ایضاً له

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
وقت/ آنست که سجّاده به می بفروشیم — بچاره

( اینجا کاتب بی‌فاصله ابیات غزل دیگری را که درذیل می‌آید کتابت کرده )

سرّ قضا/ که در تتق غیب منزویست — خدا
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

کام ازجهان بران که ببخشد خدا گنه/ — عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمان
روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

کو عشوه‌ای/ ز ابروی او تا چو ماه نو — جلوه‌ای
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدّعی/ — صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد به در/ کشیم — به بر

حافظ نه حدّ ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

[۲۳۸]

## وله ایضاً

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هرزمان در نیک‌نامی میزنم

با/ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود — بی
دامی براهی می‌نهم مرغی به دامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآرد غصّه را رنگین برآرد قصّه را
زین ناله و زاری/ که من هر صبح و شامی میزنم — این آه خون افشان

گرچه بیابان بلا پایان ندارد همچنان
اندر شب هجران او هر روز گامی میزنم — (بیت‌را ندارد)

هرچند آن/ آرام دل دانم نبخشد کام دل — کان
نقش خیالی می‌کشم داو تمامی/ میزنم — فال دوامی

با آنکه ازخود/غایبم وز می چوحافظ تایبم — وی
در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی میزنم

تا بو که یابم سایه‌ای در پای آن/ سرو سهی — ۶گیبی ازسایهٔ
گلبانگ عشق ازهرطرف برخوش‌خرامی میزنم

[۲۳۹]

## ایضاً له

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا دولت این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظرباز و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که برو پاره/ بصد شعبده پیراسته‌ام — وصله

تا بسودای غمت از سر جان برخیزم
عشق تو بر دل پُر وسوسه بنشاسته‌ام — (بیت‌را ندارد)

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده‌ام آنچ از دل وجان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات شدم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

[۲٤۰]

## ایضاً له

عشق بازیّ و جوانیّ و شراب لعل فام

مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکّردهان و مطرب شیرین سخن

دلبری درحسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین

مجلسی /پیرامنش چون روضهٔ دارالسّلام — گلشنی

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب

دوستداران صاحب اسرار وحریفان نیک نام/ — دوستکام

بادهٔ گلرنگ وتلخ وتیز وخوش خوار وسبک/ — (هیچ واو عطف ندارد)

نقلی/ ازلعل نگار ونقلی/ از یاقوت خام — نقلش ... نقلش

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ

زلف جانان از برای صید دل افکنده/ دام — گسترده

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن

بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عشرت — هر که این صحبت/ نخواهد خوش دلی بر وی تباه

مجلس — وانکه این عشرت/ نجوید زندگی بر وی حرام

٭ - در چاپ قزوینی :

ساقی شکّر دهان و مطرب شیرین سخن

همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی

دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

[۲۴۱]

# و له ایضاً

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
بترک صحبت/ پیر مغان نخواهم گفت — خدمت
چرا که مصلحت خود درآن نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان/ نمی‌بینم — میان
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش مگیر/ — بگیر
چرا که طالع وقت آن‌چنان/ نمی‌بینم — م: این‌چنین
نشان موی میانی/ که دل درو بستم — میانش
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
بدین‌دودیدهٔ گریان که‌من/هزار افسوس — حیران من
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز در آن/ دریا — درین
بضاعت سخن دلنشان/ نمی‌بینم — درفشان

## وله ایضاً

فتوی پیرمغان دارم وقولی‌است قدیم

که حرامست می آنجا که نه یارست و/ندیم — دوء ندارد

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم

روح را صحبت ناجنس عذابی‌است الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من

سالها تا شده‌ام/ بر در میخانه مقیم — شدکه عنم

مگرش صحبت/ دیرین من از یاد برفت — خدمت

ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صدسال اگر بوی تو درخاک وزد/ — بسرخاکم قلندری

سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اوّل دل

ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگ دل از کارفرو بسته مباش

کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن

درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز/ که با خود ببری — آموز

که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر لطف خدا یار شود/ — یار شود لطف خدا

ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ از/ سیم و زرت کیسه اگر هست تهی/ — ار... نیست چه شد شاکر باش

چه به از چهره واشکست ترا خود زر و سیم/ — چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

[۲۴۳]

## ایضاً له

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
در/هوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت
یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانهٔ عشق
هردم آید غمی از نو به مبارک بادم

می‌خورد خون‌دلم مردمک چشم‌ و رواست/ شایه مز است

که چرا دل به‌جگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ به‌سر زلف ز اشک

ورنه این سیل حوادث/ ببرد بنیادم دمادم

## ایضاً له

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست به‌در خواهد شد/ برون خواهدبرد
آه اگر زانک درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده بجز اندیشهٔ او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که به‌افسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

دیدهٔ بخت به‌افسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که برو در کارم/ بود با زارم

[۲۴۵]

## وله ایضاً *

گر دست دهد خاک کف پای نگارم

بر لوح بصر خطّ نگاری/ بنگارم — غباری

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان

چون شمع همان دم بهدمی جان بسپارم

اندیشه کن و سرز وفایم مکش امروز/ — امروزمکش سرز وفای منِ وا اندیش

زان شب که من ازغم بدعا دست برآرم

دو زلف/ سیاه تو بهدل دادن/ عشّاق — زلفین... بهدلداری

دادند قراریّ و ببردند قرارم

تا وصف سر زلف تو مه شد سخن من

پیوسته از آن همنفس مشک تتارم — (پیسرا ندارد)

ای باد از آن باده نسیمی بهمن آور

کو/ بوی شفا میدهد از رنج/ خمارم — کان ... شفابخش بود دفع

حافظ لب لعلش که مرا جان عزیزست

عمری بود آن لحظه که جان را بکف/ آرم — به لب

* ـ بعنوان شمارهٔ ۲۶۱ مراجعه شود.

[۲۴۶]

## وله ایضاً

من که ... در　　گرچه/از آتش دل چون خم می ‌می/جوشم

مهر بر لب زده خون می‌خورم وخاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن

تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم

م : به　　من کی/ آزاد شوم از غم دل چون هردم

هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

خوبی　　حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست/

این قدر هست که گه‌گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی‌رغم عدو روز جزا

فیض عفوش ننهد بـار گنه بر دوشم

خرقه‌پوشی من از غایت دین‌داری نیست

پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

رضوان　　پدرم روضهٔ جنّت/بدو گندم بفروخت

ملک　　من چرا باغ/ جهان را به جوی نفروشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

## و له ایضاً

گر من از سرزنش مدّعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی به‌دهیست
من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل ما/ خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

مهٔ

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا ندانی که درین خرقه/ چه نادرویشم

تا درین خرقه ندانی که

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان/
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

بدان یار رسان

من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

## وله علیه رحمة

گر دست رسد در خم آن زلف درازم/ — سر زلفین تو بازم

چون گوی سر خویش/بچوگان تو بازم — جاسی ها که

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست

در دست سر موئی ازآن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب

از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی

مستان تو خواهم که گزارند نمازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی

چون صبح در/ آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه

گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور

جز جام ندارم/ که بود محرم رازم — نشاید

[۲۴۹]

## ایضاً له

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به‌عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود نظری/ ای دلیل راه
کانصاف می‌دهم که ز/ راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
نقش غلط مخوان که همین نقش ساده‌ایم/

حافظ براه عشق وی از جان بشوی دست/
دل در هوای یار چو بر باد داده‌ایم/

مدعی

می‌دهیم ز

این داغ بین که
بر دل خونین
نهاده‌ایم
گفتی که حافظ
این همه رنگ و
خیال چیست

نقش غلط مبین که
همان لوح ساده‌ایم

[۲۵۰]

## و له ایضاً *

ما پیش خاک راه تو صد/ رو نهاده‌ایم
رو و ریای خلق به یک سو نهاده‌ایم

عمری است تا براه غمت

بنهاده‌ایم بار غمت بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته به یک سو نهاده‌ایم

{بیتهرا ندارد}

ماقال و قیل مدرسه و درس و درّ(؟) فضل/
در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که کار/
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

باز

بی نرگس خوشت/ سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش

در گوشهٔ امید چو نظّارگان ماه
چشم امل/ بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

طلب

* - به غزل ۲۵۷ توجه شود.

[۲۵۱]

## و له ایضاً

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم یار/ و می صاف بی غشم
(مست)

گفتی ز سرّ عهد ازل یک سخن بگوی/
(بگو)
آن‌گه بگویمت که دو پیمانه درکشم

جاشد به‌نوش‌داروی وصل تو ره برم
این زهرها که من ز غم یار می‌چشم

بخت‌ار مدد کند/ که کشم رخت سوی دوست
(وعد)
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلس از آن آه می کشم/
(مفلسم‌ایرا مشوشم)

از بس که چشم مست تو در شهر شد پدید/
(درین شهر دیده‌ام)
حقّا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

حافظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت/
ساقی کجاست تا زند آبی برآتشم/

(حافظ عروس طبع
مرا جلوه آرزوست
آئینه‌ای ندارم
از آن آه می کشم)

## ایضاً له

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست — وگرنه سر به شیدائی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می‌شمارم
به آن/شکرانه می بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای می فروشان — چه باشد حق نعمت می‌گزارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن — به لطف آن پسر/ امیدوارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

[۲۵۳]

## وله

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
* یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم/ — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
مژه را آب/ مده تا ندهی بر بادم — طره را تاب

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی/ — بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

* ـ این مصراع در چاپ قزوینی با مصراع زیر است: شب هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را

[۲۵٤]

## وله ایضاً

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم

وین نقش زرق‌را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم

دلق ریا به آب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان/ صوفیان

( اینجا کاتب بدون فاصله بیت‌را قطع وغزل دیگری را بدان متصل کرده است )

[۲۵۵]

[ایضاً له]

ما شبی دست برآریم و دعائی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش به‌سر آریم و دوائی بکنیم
آنکه بی‌جرم برنجید و به‌تیغم زد و رفت
بازش آرید ~~خدا را~~ که صفائی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب/ سایهٔ میمون همائی بکنیم

طلب از

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه/ کجاست

خوش‌گوی

تا به‌قول/ غزلش ساز نوائی بکنیم

قول و

[۲۵٦]

## ولله ایضاً

صلاح از ما چه میجوئی که رندان/ را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

مستان

درمیخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

اگر برمن نبخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که درخدمت کجا گفتیم

قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و/ کم زینم نمی‌باید
جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

و/ ندارد

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بد عهدیِ گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

[۲۵۷]

## ایضاً له*

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم

روی و زبان/ خلق به‌یک‌سو نهاده‌ایم — ریای

ناموس چند ساله‌ٔ اجداد نیک نام/ — طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم

در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

هم‌جان بدان دو نرگس‌جادو سپرده‌ایم

هم دل بر آن/ دو سنبل هندو نهاده‌ایم — بدان

بی وصف زلف تو/سر سودایی از ملال — بی زلف سرکش

همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی

چشمی بر آن/دو گوشه‌ٔ ابرو نهاده‌ایم — بدان

ما ملک عافیت نه به‌لشکر گرفته‌ایم

ما تخت سلطنت نه به‌بازو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجا

در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

* به غزل ۲۵۱ توجه شود.

[۲۵۸]

## وله ایضاً

سرم خوشست و به‌بانگِ بلند می‌گویم

که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به‌وجه خمار ننشیند

مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم

گرم نه پیر مغان در به‌روی بگشاید

کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم/ سرزنش به خود روئی — چمنم

چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین

خدا گواست/ که هرجا که هست با اویم — گواه

غبار راه طلب کیمیا[ی] بهروزی[است]

غلام همت این/ خاک عنبرین بویم — دولت آن

ز شوق نرگس مست بلند بالائی

چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیاری که به‌فتویّ حافظ از دل پاک

به فیض قدح فرو شویم — غبـار زرق به‌نقل الـه محشویم/

به سرگشتگی و — شدم فسانه ز ...(1) چو/ابروی‌دوست

کشید در خم چوگان خویش‌چون گویم

ـ کلمه ناخواناست وممکن‌است که دلبستگی یادلگشتگی (دل‌گشتگی)خوانده شود.

[۲۵۹]

## ایضاً له

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم

مفلسم ؛ دریوزه‌ای از / اهل دولت می‌کنم

در لباس فقر کار

تا کی از دستم برآید تیر تدبیر صواب /

اندر دام وصل آرم
تذروی خوش‌خرام

درکمین‌گه / انتظار وقتِ فرصت می‌کنم

در کمینم و

ناصح / ما بوی حق نشنید بشنو کین‌سخن

واعظ

درحضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

باصباافتان‌وخیزان‌می‌روم‌در / کوی‌دوست

تا

وز رفیقان ره استمداد همّت می‌کنم

زلف دلبردام راه وغمزه‌اش تیر بلاست

یاد دار ای‌دل‌که‌چندینت‌نصیحت‌می‌کنم

حاش‌لله کزحساب روزحشرم بیم‌نیست

(بیمرا فداری)

فال فردا می‌زنم و امروز عشرت می‌کنم

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم‌عیب پوش

زین‌دلیریها که من‌ در‌کنج خلوت می‌کنم

حافظم در محفلی / دردی کشم درمجلسی /

مجلسی...محفلی

بنگراین‌شوخی‌که‌چون‌با خلق صنعت می‌کنم

## وله ایضاً

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهست کزین زهر هلاهل/ مستم — جام هلالی

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجَوْر/ — به جور
در سر کوی تو از پای طلب ننشیتم

عافیت چشم مدار از من سجّاده/ نشین — میخانه
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

دَرِرهِ عشق از آن سوی فنا صد خطرست
تا نگویی که چو عمرم به سرآمد رستم

بعد ازینم چه غم از تیر کژ/ انداز حسود — کج
چو[ن] به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا
که به افسوس و جفا عهد و وفا/ نشکستم — مهر و فا

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود

کـرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنم/ لشکریم غارت دل کرد و برفت      صنمی

آه اگـر عاطفت شاه نـگیرد دستم

[۲٦۱]

## ایضاً له

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خطّ غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بهدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را نبود هیچ/ عیاری
من نقد روان در رهش/ از دیده ببارم/

دامن مفشان ازمن خاکی که پس‌ازمرگ/
زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست
از موج سرشکم که رساند بهکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان‌شب که من‌ازغم بهدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو به دلداری عشّاق
دادند/ قراری و ببردند قرارم

ننهد دوست

دمی ... شمارم

من

م: دادی

ای باد از آن یار/ نسیمی به من آور — باده

کان بوی، شفا بخش بود رنج/ خمارم — دفع

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست

عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

❁ - به غزل شمارهٔ ۲۴۰ مراجعه شود

[۲۶۲]

علیه رحمة

مذهب	سالهائی پیروی خدمت/ رندان کردم

تا به‌فتوی خرد حرص به زندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه

قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

منج	سایه‌ای بردل ریشم فکن ای سرو/ روان

که من این خانه بسودای تو ویران کردم

کنون	توبه کردم که نبوسم لب ساقی و هنوز/

می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

هد ... م : طلب	از/خلاف آمد عادت بطلب/ کام که من

کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری ومستی نه بدست من وتست

آنچ سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع

گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که

آنکه/ پیرانه‌سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح‌خیزیّ وسلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر به‌دیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

[۲۶۳]

## وله ایضاً

حمایل — جوزا سحر نهاد حمایل/ برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

که از مدد — ساقی بیا کز آمدن/ بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسّرم

جامی بده که باز بشادیّ روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
حوض — از جام شاه جرعه‌کش آب/ کوثرم

اگر — شاها من ار/ بعرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

نمی‌کند — ور باورت نمی‌شود/ از بنده این‌حدیث
از گفته «کمال» دلیلی بیاورم

«گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افکنم و/ان دل کجا برم» (دو، ندارد)

منصور بن مظفّر غازیست حرز من

وز این خجسته نام بر اعدا مظفّرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود

وز شاهراه عمر بدین مهر/ بگذرم (عهد)

گردون چو کرد نظم ثریّا بنام شاه

من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه

کی باشد التفات به صید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود

در سایهٔ تو ملک فراغت میسّرم

بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست (بیت را ندارد)

غیر از هوای منزل سیمرغ در خورم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد

گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح

نه/ عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم (نی)

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو

دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

یک دو

مستی بآب گرم/ عنب وضع بنده نیست

من سال خورده پیر خرابات پرورم

دوره تنادده

با سیر اختر و/ فلکم داوری بسیست

انصاف شاه باد درین قصّه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه

طاووس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشّاق محو باد

شغل

گر جز محبّت تو بود کار/ دیگرم

شبل‌الاسد به‌صید دلم حمله کرد و من

گر لاغرم وگر نه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذرّه بیشتر

من کی رسم به وصل تو کز ذرّه کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست

تا دیده‌اش به‌گزلک غیرت برآورم

برمن فتاد سایهٔ خورشید سلطنت

و اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

نیم‌پست

مقصود ازین معامله بازار تیز نیست/

نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم

[٢٦٤]

## ایضاً له

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجّاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهّاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بر آن/ عارض شمعی نبود پروازم — بدان

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سرّ سودای تو در دیده/ بماندی پنهان — سینه
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفص باد/ هوائی گشتم — خاکی
به‌هوائی که مگر صید کند شهبازم

گر به‌هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

صحبت حور نخواهم که بود عین حضور/ — قصور
از/ خیال تو اگر با دگری پردازم

[۲۶۵]

## و له ایضاً

مژدهٔ وصل توکوکز سرجان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به‌وفای تو که بر/ بندهٔ خویشم خوانی		به‌ولای توکه‌گر
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشترزانکه چوگردی زجهان/ برخیزم		زمیان

برسر تربت من با می و مطرب بنشین
تا به بویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کزسر جان و جهان دست فشان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست درآغوشم کن/		تنگ درآغوشم کش
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

[۲۶۶]

## وله ایضاً

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا به کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود
مگرش در/ سر زلف تو بزنجیر/ کنم — همو ز... زنجیر

با سر زلف تو مجموع پریشانی من/ — خود
کو مجالی که یکایک/ همه تقریر کنم — سراسر

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
درنظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین/ را همه دربازم و توفیر کنم — دین و دل

دورشو ازبرم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگرگوش به تزویر/ کنم — م : پند تو

هست امیدم به گشادی وخلاصی/حافظ — زیست امید صلاحی ز فساد
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

## ایضاً له

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم

این عجب بین که چه‌نورست و/ کجا می‌بینم (نوری ز)

جلوه‌در/من‌مفروش‌ای‌ملک‌الحاج که‌تو (بر)

خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه‌گشائی کردن

فکر دورست همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک درون/ آه سحرناله شب (روان)

این همه از نظـر لطف شما می‌بینم

هردم ازروی تو نقشی زندم راه چنان/ (خیال)

با که گویم کـه درین پرده چها می‌بینم

کس ندیدست زمشک ختن و نافه چین

آنچ من هر سحر از باد صبا می‌بینم

دوستان عیب نظر بازی سلمان* مکنید

زانـکه او را ز محبّان خدا/ می‌بینم (شما)

* - کذا درمتن، بعدها بخط جدیدتر اصلاح و « حافظ » الحاق شده است.

[۲٦٨]

## وله نوّر قبره

دردم از یارست و درمان نیز هم

دل فدای او شد و جان نیز هم

ای که می‌گویند آن خوشتر ز حسن

یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آن‌کو به قصد خون ما

زلف بشکستست/ و پیمان نیز هم — عهدرا بشکست

چون سر آمد دولت شبهای وصل

بگذرد شبهای/ هجران نیز هم — ایام

نقش خالش خون چشمم بارها — (بیت را ندارد)

آشکارا خورد و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان

بل که بر گردون گردان نیز هم

هردو عالم یک فروغ روی اوست

گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار

دیوان

بلکه از یرغوی سلطان/ نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست

و آصف ملک سلیمان نیز هم

[۲۶۹]

## ایضاً له

مرا عهدیست باجانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل بینم/ — جویم
فروغ چشم نورانی/ از آن ماه ختن دارم — و نور دل

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدّش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

اگر/ صد لشکر انده/ بقصد من/ کین سازند — گرم... از خوبان بقصد دل
بحمدالله و المنّة بتی لشکر شکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله

نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع / لیکن

چه غم دارم چو / در عالم امین الدّین / حسن دارم

میان همه‌بات

که ... قوام الدین

[۲۷۰]

## وله ایضاً

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای پیک صفا/
که درازست ره مقصد ومن بیخبرم/

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت/
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر درطلب گوهر وصل
دیده دریا کنم و غوطهٔ چندی/ بخورم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگوی/
تا کند پادشه دهر/ دهان پرگهرم

طایر قدس

تو سفرم

یاد

از اشک و دارد غوطه

بگو

[۲۷۱]

## ایضاً له

ما نگوییم بد و میل به‌ناحق نکنیم
جامهٔ کس‌سیه‌ودلق‌خود ازرق نکنیم

نزنیم رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم/
سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب‌درویش‌وتوانگربکم‌وبیش‌بداست
کار بدمصلحت‌آنست که مطلق نکنیم

جرعهٔ شاه اگر دردی/رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش به می صاف مروّق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلّق نکنیم

گر بدی عیب‌اگر/ گفت حسودی‌و رفیق‌رنجید
گوتوخوش‌باش که‌ما گوش به‌احمق‌نکنیم

بره حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بدو/
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

[۲۷۲]

## وله ایضاً

مرا می‌بینی و در/دم زیادت می‌کنی دردم	هر
ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم
به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم خبر/ داری	چه‌سر
به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم
نه‌راهست این که‌اندازی/مرا برخاک وبگذاری/	بگذاری...بگریزی
گذاری آرو بازم‌پرس تاخاک درت/گردم	رهت
ندارم‌دستت ازدامن بجزدرخاک وآن‌دم‌هم
که‌برخاکم روان‌گردی‌بگیرد دامنت‌گردم
فرو رفت ازغم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم
کشیدم‌در برت‌ناگاه وشد درتاب گیسویت
نهادم برلبت جان/را وجان ودل فدا کردم	لب

توخوش می‌باش باحافظ بروگوخصم جان میکن/	میده
چوگرمی ازتو می‌بینم چه فکر/ از خصم دم سردم	باکی

[۲۷۳]

## ایضاً له

ما درس سحر در ره میخانه

ما حاصل خود در سر خم خانه/ نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

زاهد

در خرمن صد عالم/ عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد

دراین

تا روی بدین/ منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان/ را
مُهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود

بنیاد

بنیادش/ ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

المنّة لله که چو ما بی دل و دین بود

لقب عاقل

آن‌را که خردپرور/ و فرزانه نهادیم

بوده‌ایم

قانع بخیالی ز تو دوریم/ چوحافظ
یارب چه گداهمت وبیگانه نهادیم

[۲۷٤]

## و له نوّر قبره

مرحبا طایر فرّخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار/ کجا راه کدام — دوست

یارب این قافله‌را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من ومعشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

تو ترحّم نکنی بر من بے دل/ گفتم — مخلص
ذاکَ دعوای و هاانت و تلکَ الایّام

ماه باروی چوخورشیدتونورانی نیست — (بیت را ندارد)
باالب لعل‌تو خون دردل جامست مدام

گل ز حدّ برد تنعّم به کرم/ رخ بنمای — نفسی
سروی‌رقصد/وخوش‌نیست خدارا بخرام — نازی

حافظ ار میل به‌ابروی تو دارد شاید
جای‌درگوشهٔ محراب کنند‌اهل کلام

## و له ایضاً

من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من کار چنین/ کمتر کنم　　این کارها

من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دُردانست و من غوّاص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام عشق/　　فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

باز کش یکدم عنان ای ترکِ شهرآشوب من
تا ز اشکِ/ چهره راهت پر زر و گوهر کنم　　+ و

گرچه گَرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به‌آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی طمع/ در فیض خورشید بلند اختر کنم　　نظر

عاشقان‌را گر در آتش می پسندد لطف دوست

تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

در ره من آب چشم و روی، سرخ و زرد دار

تا جه حافظ دامنت را پر ز سیم و زر کنم* (بیت‌را ندارد)

٥ - بیت تخلص در چاپ قزوینی چنین است :

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی

من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

## ایضاً له

من ترک[عشق] شاهد وساغر نمی کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

+ و باغ بهشت وسایهٔ طوبیّ و قصر/حور
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

+ و تلقین/ درس اهل نظر یک اشارتست
کنایتی گفتم نصیحتی / و مکرّر نمی کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی کنم

ناصح بطعن شیخم بطیره/ گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

حافظ جناب پیرمغان جای دولتست
من ترک خاک بوسی این در نمی کنم

[۲۷۷]

## وله نور قبره

ما بدین در ز/ پی حشمت و جاه آمده‌ایم — نه

وز/ بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم — از

رهبر/ منزل عشقیم و ز سرحدّ عدم — رهرو

تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خطّ تو دیدیم و ز بستان بهشت

به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن آن/ روح امین — او

به گدائی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر/ حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — م: لشکر

که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما

در/ پی قافله با آتش و آه/ آمده‌ایم — ...از آتش آه

آب رو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار

که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

[۲۷۸]

## ایضاً له

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش قدّ و بالایت/ بمیرم — چشم بیمارت

قدح درکش/ که من در دولت عشق — برکن
جوانبخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که یاد/ خویش گم شد از ضمیرم — فکر

خوشا آن دم که استغنای مستی
فراغت بخشد/ از شاه و وزیرم — باشد

درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منّت پذیرم

مبادا جز حساب/ مطرب و می — م: جناب
اگر خطّی/ کشد کلک دبیرم — نقشی

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ — (بیت را ندارد)
که ساقی گشت یار ناگزیرم

[۲۷۹]

## ایضاً له

| | | |
|---|---|---|
| ما ز یاران چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچ می/پنداشتیم | ما |
| تا درخت دوستی کی بر/ دهد | حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم | برکی |
| نور چشم و آب‌روی خویش را | دیده از خاک رهت انباشتیم | (بیت را ندارد) |
| گفت‌وگو آیین درویشان/نبود | ورنه با تو ماجراها داشتیم | درویشی |
| شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت | ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم | |
| کوس عشقت بر فلک خواهم زدن | چون ملک اینک علم افراشتیم | (بیت را ندارد) |

گفت خود دادی به ما دل حافظا

ما محصّل بر کسی نگماشتیم

## و له ایضاً

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویهای غریبانه قصّه پردازم

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی رهروان که من دیگر/
به کوی باده فروشان/ علم برافرازم

ای رفیق ره دان

میکده دیگر

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
غریب/من که بجز باد نیست همرازم/

عزیز ... دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد وعیبم بگفت رویاروی/ روی بروی

شکایت از که کنم خانگیست غمّازم

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت

مرید/ حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم علام

[۲۸۱]

## وله ایضاً

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همّت خود کامران شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده/ شد (گشوده)
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

ای گلبن جوان بَرِ دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اوّل زصوت وحرف/ وجودم خبر نبود (تحت وفوق)
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات می‌کند
چندانکه اینچنین زدم/ و آن چنان شدم (هرچند گاینچنین شدم)

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من به عفو گناهت ضمان شدم

[۲۸۲]

## حرف النّون

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن

چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت

هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست

پیش آی و گوش دل به‌پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند

آهنگ‌صوت‌چنگ بلدی(؟) نیم جوش کن / — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

بر هوشمند سلسله بنهاد/ دست عشق — ننهاد

خواهی که‌زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذّت مستی نبخشدت

همّت درین محل/ طلب از می‌فروش کن — عمل

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

## وله ایضاً

بالا بلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصّهٔ زلف/ دراز من — زهد

دیدی دلا که آخر پیریّ ودرس علم/ — زهد وعلم
با من چه کرد دلبر/ معشوقه باز من — دیدهٔ

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق
غمّاز بود اشک وعیان کرد راز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمی‌کند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یاربّ کی آن صبا بوزد کز نسیم او/ — آن
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی برآب می‌زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

حافظ زگریه سوخت بگو حالش ای صبا
با پادشاه دوست پرور دشمن گداز من

[۲۸٤]

## وله ایضاً

چو گل هردم به بویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن
تنت را دید گل گویے که در باغ
چو مستان جامه را بدرید در/ تن
من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من
به‌قول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن
بیار ای شمع جمع از دیده خونی/ — اشک از چشم خونین
که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

مکن          حذر/ کز سینه‌ام آه جگر سوز

برآید همچو دود از راه روزن

چو دل در زلف تو بستست حافظ

بدینسان کار او در پا میفکن

[۲۸۵]

## و له ایضاً

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان

هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سرخ/ خنگ گردون — سبز

تا او به سر بگردد/ بر رخش پا بگردان — درآید

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست

طرف/ کلاه بشکن در بر قبا بگردان — درسر

مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل

گرد چمن بخواری/ همچون صبا بگردان — بخوری

ای نورچشم مستان در عین انتظارم

چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش

یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت بجز ین قدر نیست

گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

[۲۸٦]

## ایضاً له

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

بشارت — خاتم جم را اشارت/ [ده] بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
رحمن می‌وزد — هر نفس با بوی رحمت می‌دهد/ باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او
در همه شهنامه ها شد داستان انجمن

زین — خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر ران/
شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
بدخواهان — تو درخت عدل بنشان بیخ بدکاران/ بکن

بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوش

خیزد از صحرای ایرج / نافهٔ مشک ختن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش /

ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن

ابتج

می بنوش

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

[۲۸۷]

## و له ایضاً

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به خسته/ بجان　　　مرده

آنکه پرسش آمد و فاتحه خواند ومیرود
گو نفسی که روح را می کنم از پیش روان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم ورفت
همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو هست بر/ آتشش وطن　　　در
چشمم از آن دو چشم تو خسته سرست/ وناتوان　　　شدست

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کین دم/ دود سینه را باد زدست بر زبان　　　+ و.... سینه‌ام باردلست

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده‌است
شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

[۲۸۸]

## ایضاً له

| | | |
|---|---|---|
| چندانکه گفتم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان | |
| آن گل که هردم دردست خاریست/ | گو شرم بادت/ از عندلیبان | بادی است... بادش |
| دُرج محبّت بر مُهر خود نیست | یارب مبادا کام رقیبان | |
| یارب امان ده تا باز بینند/ | چشم محبّان روی حبیبان | بیند |
| ما درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان | (بیت را ندارد) |
| ای منعم آخر برخوان وصلت/ | تا چند باشیم از بی نصیبان | جودت |

حافظ نگشتی رسوای/ گیتی — شیدای

گر می‌شنیدی پند ادیبان

[۲۸۹]

## وله ایضاً

خدا را کم نشین با خرقه پوشان

رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه هزار/ آلودگی هست

که خوش/ وقت قبای می فروشان

بس
خوشا

. . . . . . . . . . .

. . . . . . . . . . .

( اینجا نسخه افتادگی دارد )

[۲۹۰]

[ و له ایضاً ]

زلف دردست صبا گوش بفرمان رقیب
این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اوّل تو به دستم دادی
باز در/ پای درانداخته‌ای یعنی چه    بازم از

سخنت رمز دهان گفت و کمر/ سرّ میان    م : کمرت
وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه

هرکس ازمُهرهٔ مهرتو به‌نقشی مشغول
این چنین با همه کژ/ باخته‌ای یعنی چه    عاقبت باهمه کج

حافظا دردل تنگت تو/ فرودآمد یار    تنگت چو
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

[۲۹۱]

## وله ایضاً

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
به حکم آنکه دولت جاودان به

به خُلدم دعوت ای زاهد مفرمای/ مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پای مال سرو ما شد/ گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

شبی می‌گفت چشم کس ندیدست

ز مروارید گوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر / دیگر

ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

[۲۹۲]

# ایضاً له

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
چون — که/ بهرحال برازندهٔ ناز آمده‌ای
آب و آتش بهم ... لب لعل — آتش و آب بر/ آمیخته[ای] از لب و لعل/
بس — چشم بد دور که خوش/ شعبده‌باز آمده‌ای
مفرما — ساعتی ناز مفرمای/ و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای
زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به‌خلوتگه راز آمده‌ای

شراب آلوده است — گفت حافظ دگرت خرقه بمی درگروست/
این — مگر از مذهب آن/ طایفه باز آمده‌ای

[۲۹۳]

# و له ایضاً

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

دل برمدارهان که زجانان رسی بوصل
ای آنکه زهر فرقت جانان چشیده‌ای
(بیت‌را ندارد)

از چشم بخت هیچ/ مبادت گزند ازآن/
در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای
خویش ...آنکه

آب حیات و مرتبت خضر یافتی
یکبار اگر تو خود لب دلبر مکیده‌ای
(بیت‌را ندارد)

منعم کنی/ ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
مکن

آن سرزنش که کرد ترا یار/ حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای
دوست

[۲۹٤]

## ایضاً له *

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
بجان‌ودلها اوفتاد از زلف و خالت‌دربلا

تُرک من گر می‌کند رندی ومستی بجان من
ترک مستوری و زهدت کرد می‌باید دلا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام شباب
پنج روز ایّام عشرت را غنیمت هلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت می‌دهد
یافتی درهردو عالم منزل عزّ و علا

* ـ در چاپ قزوینی نیست .

[۲۹۵]

## وله ایضاً

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی

دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاق و مهجوری دور از تو چنان کردم/ | چنانم کرد

کز دست بخواهد شد پایان/ شکیبائی | پایاب

ای درد توام درمان در بستر ناکامی

وی یاد توام مونس در خلوت/ تنهائی | گوشهٔ

در دایرهٔ فرمان/ ما نقطهٔ تسلیمیم | قسمت

لطف آنچ تو اندیشی حکم آنچ تو فرمائی

فکر خود و رای خود در مذهب/ رندی نیست | عالم

کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم

رخسار به‌من/ ننمود آن شاهد هرجائی | رخساره به کس

دی شب گلهٔ زلفت/ با باد همی گفتم/ | زلفش ... کردم

گفتا غلطی بگذر/ زین فکرت سودائی | بگذر

اینجا صد باد صبا آنجا/ با سلسله می‌رقصند

اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست

شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده

تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

وصل حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح/آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

[۲۹٦]

## ایضاً له

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی

فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا به شام غریبان و آب دیدهٔ من بین

میان/ بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی — بیان

پیام دوست شنیدن سعادتست وسلامت

من المبلغ عنّی الی سعاد سلامی

اذا تقرّب/ عن ذی الاراک طائر غیر/ — تغرد ... خیر

فلا تفرّد عن روضها انیس/ همامی — انین

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت

قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام/ — م: قدومی...مقامی

و ان دعت بلحد/ فصرت ناقض عهد — بخلد

فما تطیّب نوی/ و ما استطاب منامی — نفسی

بسی نماند که روز فراق ما بسر/ آید — یار سر

رایت من حصبات/ الحمی مقام خیامی/ — هضبات ... قباب خیام

امید هست که زودت به‌بخت نیک ببینم

تو شاد گشته به فرماندهی و من به‌غلامی

چو سلک در خوشاب‌ست نظم [نغز] تو حافظ

که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم «نظامی»

[۲۹۷]

## و له ایضاً

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلکت تو بارک‌الله بر ملک و دین گشاده

صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم

ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت/سلیمان هر کس که شک نماید حکمت

بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی

مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب

تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلکت تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار

تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

کیمیای ای عنصر تو مخلوق از کبریای/ عزّت

وصمت وی دولت تو ایمن از صدمهٔ/ تباهی

گر پرتوی زتیغت بر کان [و] معدن افتد

یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم

اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان

بنده پرسی گر حال ما بپرسی/ از باد صبحگاهی

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد

ما را چگونه زیبد حافظ ترا نزیبد/ دعویّ بی گناهی *

* – درچاپ قزوینی بیت آخر چنین است

حافظ چو پادشاهت گه‌گاه می‌برد نام

رنجش ز بخت منما باز آ به عذر خواهی

## وله ایضاً

ای که در کوی خرابات مقامی داری
توئی امروز جم وقت که/ جامی داری — جم وقت خودی / از دست به

وی/ که بازلف و رخ یارگذاری شب وروز — ای
فرصتت باد که خوش صبحی وشامی داری

وی که ازلعل ولب یار شدش کام ومراد
گو غنیمت شمر این لحظه که کامی داری — (بیت را ندارد)

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

مهربان شد فلک وترک جفاکاری کرد
توئی ای جان که درین شیوه دوامی داری — (بیت را ندارد)

خال سرسبز توخوش دانه عیشیست ولی
برکنار چمنش وه که چه جامی/ داری — دامی

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه اگر زانک مشامی داری

بس دعای سحرت حارس/ جان خواهد بود — مونس
تو که چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

[۲۹۹]

## ایضاً له

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان کام/ در کف و گوئی نمی‌زنی — حکم
بازی چنین/ به دست وشکاری نمی‌کنی — بازظفر

این خون که موج میزند اندر جگر مرا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمّل خاری نمی‌کنی

در آستین کام/ تو صد نافه مدرجست — جان
آن/را فدای طرّهٔ یاری نمی‌کنی — وان

آری عروس مستیت از راه برده است/ — ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک
اندیشه/ از بلای خماری نمی‌کنی — و اندیشه

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست/ — پادشاه وقت
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

# و له ایضاً

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانک نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینهٔ پر/آتش، هم دیده پر آب اولی — پر از

من حال دل/ زاهد با خلق نخواهم گفت — حالت
کین قصّه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان/ — زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
کز/ تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی — چون

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

[۳۰۱]

## ایضاً له

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد بر ما رنگ و آب/عارضت — آب و رنگ
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلّخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ دولت درین/ کنج خراب انداختی — برین

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه سرمست و خرابم رد مکن
کاندرین شغلم به امید ثواب انداختی — (بیت را ندارد)

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل درگردنم زنجیر زلف

چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب

از سر تعظیم برخاک جناب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که براورنگ جم

شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

| | |
|---|---|
| زینهار از آب شمشیرت/ که شیران را از آن | آن عارض |
| تشنه لب کشتی / وگردان را درآب انداختی | کردی |

## ایضاً له

ای دل گر از آن چاه زنخدان بەدر آیی

هرجا که روی بی‌دل وحیران/ بەدر آیی

زوه پشیمان

هش‌دار که گر وسوسهٔ نفس/ کنی گوش

عقل

آدم صفت از روضهٔ رضوان بەدر آیی

بجان میدهم از حسرت دیدار توچون صبح

باشد که چوخورشید درخشان بەدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همّت

کز غنچه چوگل خرّم وخندان بەدر آیی

تیره شب هجران/ تو جانم بەلب آورد/

درتیره شب هجر... آمد

وقتست که همچون مه تابان بەدر آیی

برخاک درت/ بسته‌ام از دیده دوصد جوی

رهگذرت

باشد/ که توچون سرو خرامان بەدر آیی

تا بو

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌روی/

مه رو

باز آید و از کلبهٔ احزان بەدر آیی

## وله ایضاً

ای دل آن‌دم که خراب می/ گلگون باشی

آز می

بی زر و گنج و درم خواجه و/ قارون باشی

به‌صد

در ره منزل لیلی که خطرهاست درو/

در آن

شرط اوّل قدم آنست کـه مجنون باشی

کاروان‌رفت و ز پس‌درد/ و بیابان‌در پیش

تو به خواب

کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

ساغری نوش کن و جرعه برافلاک فشان

چند و چند از غم ایّام جگرخون باشی

تاج شاهی طلبی گـوهر ذاتـی بنمای

ور خود از گوهر/ جمشید و فریدون باشی

تحفهٔ

نکتهٔ/ عشق نمودم به تو ای/ سهو مکن

نقطهٔ ... هان

ور نه تا/ بنگری از دایره بیرون باشی

چون

حافظ از غصّه/ مکن ناله که گر شعر اینست

فقر

هیچ عاقل/ نپسندد که تـو محزون باشی

خوشدل

## ایضاً له

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
آب... لبانت
وآب/خضر ز نوش دهانت/ کنایتی

هرپاره از دل من و ازغصّه قصه‌ای
خصال
هرسطری ازخیال/تووز زحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگرنه بوی تو کردی رعایتی

در
در آرزوی خاک ره/ یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

رخش
درآتش ازخیال رخت/ دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

کباب
بوی دل گلاب/ که آفاق را گرفت
آتش درون
این سوز اندرون/ بکند هم سرایتی

درد و
دانی مراد حافظ ازین درس/غصّه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

[۳۰۵]

## و له ایضاً

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی

گـردون ورق هستی مـا درنَنوشتی

هرچند کـه هجران ثمر وصل برآرد

دهقان جهان کاج/ که این تخم نکشتی — کاش

تـا کی غم دنیای دنی ای دل دانا

حیفست ز خوبی که شود مایل/ زشتی — عاشق

در مصطبهٔ عشق تنعّم نتوان کـرد

چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

تنها نـه منم کعبهٔ دل بتکـده کـرده — (بیت را ندارد)

در هرقدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

مفـروش به باغ ارم و نخوت شدّاد

یک شیشهٔ می نوش ولبِی/ و لب کشتی — می‌و نوش لبی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ

تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

## ایضاً له

ای که مهجوری عشّاق روا می‌داری

عاشقان را ز در/ خویش جدا می‌داری	بر

دل ببردیّ و بحل کردمت ای‌جان لیکن

به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری

تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب

به‌امیدی که درین ره بخدا می‌داری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند

ما تحمّل نکنیم ار تو روا می‌داری

ای‌مگس‌حضرت‌سیمرغ نه‌جولانگه‌تست

عرض‌خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو به‌تقصیر خود افتادی ازین در محروم

از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظا عادت‌خوبان همه جورست وجفا/	حافظ ار پادشهان
پایه به‌خدمت‌طلبند

چند گویی نه که امید وفا می‌داری/	سعی نا برده چه
امید عطامی‌داری

## و له أیضاً

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزیّ و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطر/ باشد هان تا نکنی — خطا

رنج ما را که‌توان برد به‌یک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو به امّید تو دریاست چرا
به تفرّج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب‌غرضانست تو آنها نکنی

برتو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنّا نکنی

حافظا سجدهٔ/ ابروی چو محرابش کن/ — سجده به... بر
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

## ایضاً له

| | |
|---|---|
| ای که دایم به‌خویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری |
| گرد دیوانگان عشق مگرد | که به‌عقل عقیله مشهوری |
| مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری |
| روی زردست و آه درد آلود | عاشقان را دوای رنجوری |
| نبود باغ را چنان رونق | بی می راوق و گل سوری |
| مهر آن ماه بایدت ورزید | ورچه چون آفتاب مشهوری |

(بیت‌را ندارد)

(بیت‌را ندارد)

بگذر از ننگ و نام چون/ حافظ

ساغری می/ طلب که مخموری

نام و ننگ خود

ساغر می

[۳۰۹]

## ایضاً له

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست ازمس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب وخورت زمرتبهٔ خویش دورکرد
آنگه شوی/به خویش که بی خواب وخور شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

خدا وجه خدای/ اگر شودت منظر نظر

زین زان/پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود

مدار هیچ در دل گمان مدار/ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا

باید که خاک درگه اهل هنر شوی

[۳۱۰]

## وله ایضاً

به‌صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخرالدّواء الکیّ

ذخیره‌ای بنه از رنگ‌ و بوی فصل بهار
که می رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی‌هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست
به‌قول مطرب وساقی و/ فتوی دف و نی		به

چو هست آب حیاتت به‌دست تشنه ممیر
فلا تمت و من‌الماء کلّ شیء حیّ		(بیت را ندارد)

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروّت که شیئه لاشی

نبشته‌انـد بر اوراق/ جنة المأوی		نوشته‌اند بر ایوان
که‌هر که عشوهٔ دنیا/ خرید وای به‌وی		دقبی

شراب کجاست      صفا نماند سخن طی کنم بیا ساقی/
بده به شادی روح [و] روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

## وله ایضاً

بلبل ز شاخ سرو به‌گلبانگ پهلوی

می‌گفت/ دوش درس مقامات معنوی — می‌خواند

یعنی بیا که آتش موسی نموده/ گل — نمود

تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی

تا خواجه می خورد به‌غزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد

ای خواجه دل مبند در/ اسباب دنیوی — زنهار ... بر

دهقان‌سالخورده چه خوش گفت با پسر

ای/ نور چشم من بجز از کشته ندروی — کای

چشمت به‌غمزه خانهٔ مردم سیاه/ کرد — خراب

مخموریت مباد که خوش مست می‌روی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد

کاشفته گشت طرّه و/ دستار مولوی — دوم ندارد

## ایضاً له *

به فراغ دل زمانی نظری به‌ماه رویی
به‌ازآنکه چترشاهی/همه عمرهای‌وهویی م + و

بخدا که‌رشکم آید به‌رخت زچشم‌خویشم
که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

اگر ازسگان کویم به حساب گیرد آن‌مه
به‌وفا که از در وی نروم به هیچ کویی

دل من‌شد و ندانم‌چه شدآن غریب مارا
که گذشت عمرو نامدخبرش زهیچ سویی

نسزد به‌طاق ابروی بتم نماز بردن
که به‌آب دیدهٔ خود بکنی مگر وضویی

نفسم به آخر آمد نظرم ندید سیرش
بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

مکن‌این‌صبا مشوّش سر زلف دلبران‌را
که هزار جان حافظ به‌فدای تار مویی

* - این غزل در چاپ قزوینی نیست .

[۳۱۳]

## ایضاً له

با مدّعی مگویید اسرار عشق [و] مستی
تا بی‌خبر بماند/ در درد خود پرستی — بمیرد

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید
تاخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

درمجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت/ — دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت چون/ بت نمی‌پرستی — گر

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق عاشق چالاکی است و چستی — (بیت را ندارد)

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید شهود/ مستی — رموز

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین غریب جستی (؟) / — دراز دستی (م: حسنی؟)

آن روز دیده بودم آن فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی — (بیت را ندارد)

[۳۱٤]

## له ایضاً

| | |
|---|---|
| بتا/ با ما مورز این کینه داری | که حق صحبت دیرینه داری |
| نصیحت گوش کن کین دُر بسی به | از آن گوهر که درگنجینه داری |
| ولیکن کی نمائی رخ به رندان | تو کز خورشید و مه آیینه داری |
| بدرندان مگوی/ ای شیخ/ هشدار | که با حکم خدائی کینه داری |
| نمی‌ترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقهٔ پشمینه داری |
| به فریاد خمار مفلسان رس | خدا را گر می دوشینه داری |

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

بتا

مگو...+د

## وله ایضاً

به‌چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی

امید هست که منشور عشق‌بازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طُغرائی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

مکدّرست دل آتش به‌خرقه خواهم زد
بیا بیا که ترا/ می‌کند تماشائی — بیا ببین که کرا

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می‌رویم به داغ بلند بالائی

بر/ آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند — در
عجب مدار سری اوفتاده در پائی

مرا که از رخ او ماه در شبستانست
کجا بود به فروغ ستاره پروائی

فراق و		خیال/وصل چه باشد رضای دوست طلب

که حیف باشد ازو غیر او تمنّایی

دررز شوق		گهر ز بحر/ برآرند ماهیان به‌نثار

رسد		اگر سفینهٔ حافظ بری/ به‌دریایی

[۳۱۶]

## ایضاً له

به‌جان او که گرم دست رس به جان بودی
کمینه پیش‌کش بندگانش آن بودی

اگـــر دلم نشدی پای‌بند طرّهٔ او
کیش قرار درین تیره خاکدان بودی

به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
به دل دریغ که یک ذرّه مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگـر حیات گـرانمایه جاودان بـودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرّهٔ دوست
گرم به هر سر موئی هزار جان بودی (بیت را ندارد)

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان/ بودی (م : صبحدم)

[۳۱۷]

## ایضاً له

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گِل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوسست
عیش با آدمیٔ چند پری زاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

تکیه برجای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

کار خود گر به خدا/ بازگذاری حافظ ‌ کرم
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

[۳۱۸]

## وله ایضاً

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی

خوش باش از آنک نبود این حسن/ را زوالی — زانکه ... هردو

در وهم کس/ نگنجد یا در/ تصوّر عقل — می ... کاندر

کاید/ به هیچ وجهی/ زین خوبتر مثالی — آید ... معنی

شد حظّ عمر حاصل گر زانک باتو مارا

روزی به کام خاطر/ روزی شود وصالی — هرگز به عمر روزی

آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی

وین/دم که بی تو هستم روزی بود چو/سالی — وان ... باشم یک لحظه هست

چون من خیال رویت جانا به خواب بینم

وز/ خواب می‌نبینم/ چشمم بجز خیالی — کز ... می‌نبیند

رحم آر بر دل من کز روی همچو ماهت/ — مهر روی خوبت

شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی

زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

## ایضاً له

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی

ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او

که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست

بی‌دلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

بعد ازین ما و گدائی که به‌سر منزل‌عشق/ — صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم

عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا ماه و پری بنده شده/ — خسرو بیرویان کرد

آفرین بر تو کـه شایستهٔ صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی/ با خار — نشستی

ظاهراً مصلحت وقت درین/ می‌بینی — در آن

باد صبحی به‌هوایت ز گلستان برخاست

که تو بهتر/ ز گل و لاله و/ از نسرینی — خوشتر... تازه‌تر

سیل این اشک روان بین که/دل حافظ برد                صبرو

بلغ الطّاقه عن/ مقلة عینی بیْنی                یا

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل

لایق بندگی خواجه جلال الدّینی

## و له ایضاً

سلطان — احمدالله علی معدلة السّلطانی /
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
دو ه ندارد — آنکه می‌زیبد اگر جان و / جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی‌تو برآید به‌دو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
خاقانی — بخشش و کوشش قاآنی / و چنگیز خانی

گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت

حبّذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود

کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار

تا/ کند حافظ ازو دیده و/ دل نورانی

که... دیده

## ایضاً له

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
دعوی/ بندگی کن و اقرار/ چاکری

اقرار ... اظهار

آن کس که اوفتادو/خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

دوی نعاره

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی
تا یک دم از دلم غم عالم/ به در بری

دنیا

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
هان تا ازین/ گریوه سبکبار بگذری

آن بگزین

سلطان وفکر لشکر و سودای گنج و تاج/
درویش وامن خاطر[و] کُنج قلندری

تاج و گنج

نیل مراد برحسب فکر و همتست
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

اجازت است

یک حرف صوفیانه بگویم اجازه هست/

ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

کین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

[۳۲۲]

## و له ایضاً

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی

کز عکس روی او غم/ هجران سرآمدی

شب

رفت

تعبیر چیست/ یار سفرکرده می‌رسد

ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش به‌خیر ساقی فرخنده فال من

کز در مُدام با قدح و ساغر آمدی

خویش

خوش‌بودی‌ار به‌خواب‌بدیدی‌دیارخود/

تا یاد صبحتش سوی ما رهبر آمدی

فیض‌ازل به‌زور و زر ار آمدی به‌دست

آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا

هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم

مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند سوز/ عشق　　　　ذوق

دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی

آنکوترا به سنگدلی گشت/ رهنمون　　　　درد

ای کاشکی که پاش به سنگی درآمدی

گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

[۳۲۳]

## وله ایضاً

دو یار زیرک واز بادهٔ کهن دو منی
فراغتیّ وکتابیّ و گوشهٔ چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
وگر/چه در پیم افتند هردم انجمنی		اگر

هر آنک کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که قیمت/ این کارخانه کم نشود		رونق
به زهد همچو توئی یا به فسق همچو منی

ز تند باد حوادث نمی‌توان دیدن
درین چمن که گلی بوده‌است یا سمنی

به صبر کوش توای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمیّ و رای برهمنی

## ایضاً له

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا می‌طلبد/ صحبت روشن رایی
سرّ این نکته/ مگر شمع برآرد به‌زبان
ور نه پروانه ندارد به سخن پروایی
بجوها بسته‌ام از [دیده‌به] دامن / که‌مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی
کرده‌ام توبه‌بدست صنمی / باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی
نرگس ار/ لاف زد ازشیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه‌خوش آمد که‌سحرگه‌میگفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آخ/ اگر از پی امروز بود فردایی

می‌طلبیم
شرح این قصه
دامان
صنم
م : از
۵۲

[۳۲۵]

## و له ایضاً

روزگاری‌است که ما را نگران می‌داری

بندگان/ را نه به وضع دگران می‌داری — مخلصان

گوشهٔ چشم رضایی به منت باز نشد

این چنین عزّت صاحب نظران می‌داری

ساعدآن‌به که بپوشی چوتو/ازبهرشکار/ — توچو... نگار

دست در خون دل پرهنران می‌داری

ای که دردلق‌مرقّع/ طلبی‌ذوق/ حضور — ملمع ... نقد

چشم سرّی عجب از بی‌خبران می‌داری

جوهر/ جام جم از کام/ جهانی دگرست — گوهر ... کان

تو تمنّا ز گل کوزه گران می‌داری

چون‌تویی نرگس باغ‌نظرای چشم وچراغ

سر چرا بر من سرگشته/ گران می‌داری — دل‌خسته

مگذران روز سلامت به ملامت حافظ

چه توقّع به/ جهان گذران می‌داری — ز

# ایضاً له

زین‌خوش رقم که بر گل رخساری کشی

خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم نشین نهان خانهٔ مرا

زانسوی هفت پرده به بازار می‌کشی

هردم به یاد آن لب میگون و چشم مست

از خلوتم بـه خانهٔ خمـّار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف

هردم ز/ قید سلسله [ در کار] می‌کشی	به

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود/	شود

سهلست اگر تو زحمت این بار می‌کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور می‌کنم/	دفع می‌کند

ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی/ از نعیم دهر	م: چه‌می‌طلبی‌دگر

می میکشی/ وطرهٔ طرّار/ می‌کشی	می‌خوری...دلدار

## وله ایضاً

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد یابی/چراغ دل برافروزی

خواهی

چوگل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود گفتن/
[ کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

کردن

ندانم نوحهٔ قمری به‌طرف جویباران چیست]
مگر کو/ نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

او

بجا/ شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر/سوزی

جدا

وگر

به‌عجب و/علم نتوان شد زاسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی

دوره ندارد

سخن در پرده می‌گویم ز خود چون/غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

جوگل از

به بستان آی کز حافظ رموز عشق گیری یاد/
به گلشن/ آی کز بلبل سخن/ گفتن بیاموزی

بصحرا رو که از
دامن غبار غم
بیفشانی
گلزار... غزل

[۳۲۸]

## و له ایضاً

زان می عشق کزو پخته شود هرخامی
گرچه ماه رمضان‌است بیاور جامی
روزها رفت که‌دست من مسکین‌نگرفت
زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیزست ای‌دل
صحبتش موهبتی دان ؛ شدنش/ انعامی — وشدن
مرغ زیرک به ره/ خانقه اکنون نپرد — در
که نهادست به‌هرمجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد به تماشای چمن
برسانش زمن ای پیک صبا پیغامی
کو/حریفی که شب و روزمی‌صاف کشد — آن
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار به دست آری از خودکامی

## ایضاً له

سلامی چو بوی خوش آشنائی
بدان مردم دیده و/ روشنائی　　دیده
درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسائی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصّه ساقی کجائی
ز کوی مغان ره/ مگردان که آنجا　　رخ
فروشند مفتاح مشکل گشائی
عروس جهان گرچه درحدّ حسن است
ز حدّ می برد شیوهٔ بی وفائی
دل خستهٔ من گرش همّتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای/ نفس طامع　　م : این
بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدائی جدائی

[۳۳۰]

## ایضاً له

| | | |
|---|---|---|
| سلیمی منذ حلّت بالعراق | الاقی من نواها ما الاقی | |
| الا ای ساربان/ منزل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاق | ساروان |
| بسازای مطرب خوش‌خوان خوش‌گو | به شعر پارسی/ صوت عراق | فارسی |
| خرد در زنده‌رود انداز و می‌نوش | به گلبانگ جوانان عراق | |
| بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کأس دهاق/ | م: الزمانی |
| جوانی باز می‌آرد به یادم | سماع چنگ و دست افشان ساقی | |
| می باقی بده تا مست و خوش‌دل | به یاران برفشانم عمر باقی | |
| درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعساً لایّام الفراق/ | الفراق |
| ربیع العمر فی مرعی حماکم/ | حماک الله یا عهد التّلاقی | م: عمری حماکم |
| عروسی بس خوشی ای دختر رز | ولی گه‌گه سزاوار طلاقی | |
| نهانی الشّیب من وصل العذارا | سوی تقبیل وجه واعتناقی | (بیت را ندارد) |
| مضت فرص الوصال وما شعرنا ❋ | بگو/ حافظ غزلهای فراقی | بخوان |

دموعی بعدکم لا تحقروها

فکم بحر عمیق/ من سواقی — عمیق

❋ - قزوینی: وصال دوستان روزی ما نیست.

[۳۳۱]

## ایضاً له

سحر با بادی گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز
ورای حدّ تقریرست و/ شرح آرزومندی | دوره ندارد

به سحر غمزهٔ فتّان دوا بخشی و درد انگیز
(بیت را ندارد) به چین زلف مشکک افشان دلارای و دلبندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عشق مجنون کن
(بیت را ندارد) که عاشق را زبان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول/ | مغرور
پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی

همائی چون تو عالی‌قدر و/حرص استخوان تا کی | دوره ندارد
دریغ آن سایهٔ دولت/ که بر نا اهل افکندی | همت

جهان پیر رعنا را ترحّم در جبلّت نیست
زعشق/ او چه می‌جوئی/درو همّت چه می‌بندی | مهر... می‌پرسی

درین بازار اگر سودی است با درویش خرسندست

خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند

سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

[۳۳۲]

## و له ایضاً *

| | |
|---|---|
| سقمت سلمی مصدّعها فؤادی | و روحی ظلمت لی قولی ینادی |
| که غمت را بر تن خورد ناچار | و عبرته روی الحبّ کسادی |
| وبی ما چان غرامت بسپریمن | غرتّ یکک بی روشتی ازامادی |
| نگارا برمن بی دل ببخشای | و واصلنی علی رغم الاعادی |
| نگارا در غم سودای عشقت | توکّلنا علی ربّ العبادی |
| دلم گم گشت در چین دو زلفت | بلبل مظلم والله هادی |
| وفی عن الکرس عن عشق سلمی | وز اوّل روی نیکوتر بوادی |

که همچون مست وین دل بوی ده

غـریق البحر فی عشق الودادی

* ـ چون اختلافات این غزل بسیاراست علاقمندان خود با چاپ قزوینی مطابقت نمایند که بهتر بر وجوه تمایز وقوف حاصل کنند ، بهر صورت خیلی خراب است .

[۳۳۳]

## ایضاً له

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار/ لب جوی — + و
من نگویم که چه کن ز/اهل دلی خودتو بگوی — نگویم چه کن ار

بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی به می ناب بشوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
زانکه هرگز/ گل ونسرین ندمد ز آهن وروی — ورنه...م :هرگو

سفله طبعست جهان برکرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

چار چیزست کزو مرد جوانبخت شود
درم و گنج و می ناب و نگار خوش خوی — (بیت را ندارد)

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآی/ و به ره عیب مپوی — در آ

گوش بگمار/ که بلبل به فغان می‌گوید — بگشای
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین برنفست باد که خوش بردی بوی

## ایضاً له

به — سحرم هاتف میخانه ز/ دولتخواهی
گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ ما کش که [ز] سرّ دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

قدر — اگرت سلطنت عیش/ ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

گذرت بر ظلمات است بجو خضر رهی
که درین مرحله بسیار بود گمراهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلمات است بترس از خطر گمراهی

حافظ — حافظا/ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
فردوس برین — عملت چیست که مزدش دو جهان/ میخواهی

## وله ایضاً

| | | |
|---|---|---|
| سلامِ الله ما کرّ اللیالی | و حاویتا/ المثانی و المثالی | وجاوبت |
| علی واد/ الاراکِ ومن علیها | و داد/ باللّوی فوق الرّمال * | وادی ... دار |
| دعاگوی غریبان جهانم | و ادعوا بالتّواتر و التّوالی | |
| منال ای دل که در زنجیر زلفش | همه جمعیّتست آشفته حالی | |
| اموت صبابة یالیت شعری | متی نطق البشیر من الوصالی | (بیهقی ندارد) |
| فحبّک راحتی فی کلّ حین | و ذکرک مونسی فی کلّ حال * | |
| به هر منزل که روی/ آرد خدایا/ | نگهدارش به لطف لایزالی | رو... خدارا |
| سویدای دل من تا قیامت | مباد از سوز/ وسودای تو خالی | شوق |
| کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بد نام و/ رند و لاابالی | دو، ندارد |

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

* ـ م : الرمالی ، ... حالی ،

[۳۳۶]

## ایضاً له

سحرگه ره روی در سرزمینی — همی گفت این معمّا با قرینی
که‌ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه برآرد اربعینی
درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکند خلوت نشینی
نه کس را در جهان روی و رای / — نه درمان دلی نه درد دینی
خدا زین / خرقه بیزار است صد بار — که صد بت باشدش در آستینی
گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیّت دهد نقش نگینی
اگرچه رسم خوبان تندخوییست[1] — نیازی عرضه کن بر نازنینی[2]
ز حافظ را حضور درس خلوت — نه دانشمند را علم الیقینی

در / میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش بینی

حاشیه: نمی‌بینم نشاط عیش در کس / زان / ره

1 ـ مصراع دوم آن چنین است : « چه باشد گر بسازد با غمینی »
۲ ـ مصراع دوم از بیت دیگری است : « مروت گرچه نامی بی‌نشان است »

[۳۳۷]

## ایضاً له

صبا چو/ نکهت آن زلف مشکبو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار و گنج/عشق دروست
توان به‌دست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروزی/ ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

درآن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جزین قدر که رقیبان تنگ/خو داری

نوای بلبل مستت کجا ز هوش برد/
که گوش/هوش به‌مرغان هرزه گو داری

به جرعهٔ توسرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خمست این که درسبو داری

تو

حسن و

فروشی

تند

نوای بلبلت ای گل
کجا پسند افتد

+ و

به سرکشی* خود ای سرو جویبار مناز

که گر به/او رسی از شرم سرفرو داری

پس (م : بناو)

ز سر قدم کن و این شاه‌ره طلب حافظ

اگر هوای دل و جان و جست‌وجو داری *

* . در چاپ ازرنگی

زکنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل جست‌وجو داری

[۳۳۸]

## و له ایضاً

طفیل هستی عشقند آدمیّ و پری

ارادتی بنما تا سعادتی ببری

بکوش خواجه واز عشق بی نصیب مباش

که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری

چو مستعدّ نظر نیستی وصال مجوی

که جام جم نکند سود وقت بی بصری

بیا و سلطنت از ما بخر به مایهٔ حسن

وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند

[ چرا بگوشهٔ چشمی به ما نمی نگری ]

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست

نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز/

شهسوار شیرین کار

که در برابر چشمیّ و غایب از نظری

نمی روی ز دل ما برون و [ا]ین عجبست/

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت

که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمونی کرد
نیاز نیم شبی بود و گریهٔ سحری *

چو هر خبر که شنیدم سری به حیرت داشت
ازین سپس من و ساقی و بجام بیخبری

(پیبدا قادره)

ز من به حضرت آصف که می‌برد تحفه/
به یادگار دو مصراع ازین/ به‌نظم دری

پیغام

که یادگیره و مصرع ژمن

بیا که وضع جهان را چنان نمی‌بینم/
ز بنده گر شنوی/ می‌خوری وغم نخوری

چنان که من دیدم

گر امتحان بکنی

کلاه سروریت کژ/ مباد بر سر حسن
که زیب بخت وسزاوار تخت/و تاج سری

کج

ملک

به یمن همت حافظ امید هست که باز
اری اُسامِر/ لیلای لیلة القمری/

اسامر... القمر

* ـ در چاپ قزوینی :

می صبوح وشکر خواب صبحدم تاچند
به عذر نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری

[۳۳۹]

## ایضاً له

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی
یلمع/ البرق من الطّور و آنست لـه/ — لمع ... به
فلعلّی لـکث آتی/ بشهاب قبسی/ — آت ... قبس
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
کاروان رفت و تو در راه کمین گاه بخواب/ — خواب و بیابان در پیش
وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی
بال بگشای/ و صفیر از شجر طوبی زن — بگشا
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی / — م : قفس
دوش با/ خیل غلامان ز پیش/ می‌رفتم — هر... درش
گفت کای بی دل/بیچاره تو تازه ه /چه کسی — ای عاشق ... باری

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
یسّر الله طریقا بک یا ملتمسی

✿ - در متن بی‌نقطه است .

[۳٤۰]

## و له ایضاً

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم
ای خسرو شیرین/ که تو شیرین زمانی — خوبان

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

گفتی/ بدهم کامت و جانت بستانم — تولی
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید/ — گذراند
بیمار ندیدیم/ بدین سخت کمانی — که دیدست

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آن را که دمی از نظر خویش برانی

گردد به دوگیتی به سعادات چو حافظ
آن‌را که برخویش به‌صد لطف بخوانی — (بیت‌را ندارد)

[۳۶۱]

## ایضاً له

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که به کوی می‌فروشان دوهزارجم بجامی

شده‌ام خراب و بد نام و هنوز امیدوارم
که به همت عزیزان برسم به نیک نامی

تو که کیمیا فروشی نظری به‌قلب ما کن
که بضاعتی ندارم و نهاده‌ام/ دامی — فکنده‌ام

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
نه به نامه‌ای پیامی نه به خامه‌ای سلامی

سرخدمت تودارم بخرم بهیچ/ ومفروش — به لطف
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

## وله ایضاً

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خویش/
ایا منازل سلمی فاین سلماکِ/

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ایست/
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

زخاک پای تو وز آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد بر/ آبی و خاکی

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز
وهات شمسة کرم مطیّب زاکی

دع التّکاسل فاغنم/ فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

خود

م: سلماکی

حادثه‌ای

به

تغنم

اثر نماند ز من بی شمایلت آری

اری مآثر محیای من محیاک/ م: محیاکی

زوصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند

که چون صفای الهی/ ورای ادراکی که همچو صنع خدائی

[۳۴۴]

## ایضاً له

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی

پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

حسن/رخ چوماهش دروصف می‌نیاید/ — وصف ... درپرده راست ناید

مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت

هردم ز در/ نراند ما را به هیچ بابی — زین در دگر

در انتظار رویت ما و امیدواری

بر وعده/ وصالت ما و امید وخواری/ — درعشوهٔ ... خیال وخوابی

مخمور آن دو چشمم ساقی بیار/ جامی — آیا کجاست

بیمار آن دو لعلم آخر بده/ جوابی — کم از

آن کس که در هوایت دل داده بود برباد

درآتش غم عشق ای جان نداشت تابی — (بیتها ندارد)

حافظ چه می نهی تودل بر/خیال جانان — دل تو در

کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

## وله ایضاً

می خواه و گل‌افشان کن از دهر چه می‌جوئی

این گفت سحر بلبل ای گل/ تو چه می گوئی — سحرگه گل بلبل

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را

لب گیری و رخ بوسی می‌نوشی و گل بوئی

تا غنچهٔ خندانت دولت به که خواهد داد

ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌روئی

شمشاد خرامان کن/ آهنگ گلستان کن — + و

تا سرو بیاموزد از قدّ تو دلجوئی

ای آنکه هوای دل افکنده به جانت آتش

اندر ره عشق او باید که به سر پوئی — (بیت‌را ندارد)

آن کس که‌خدا روئی چون ماه وخورش داده/ — آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد

خوش بودی اگر بودی بوییش زخوش‌خوئی

هر مرغ به‌دستانی در گلشن شاه آیند/ — آمد

بلبل به غزل‌خوانی/حافظ به‌دعا گوئی/ — به نوا سازی ... غزل گوئی (م : غزلخوانی)

## ولـــه

نوش کن جام شراب یک منی
تا مگر/ بیخ غم از دل برکنی — بدان

دل گشاده دار چون جام شراب
سرگرفته چند آخر چون دنی/ — چند چون خم دنی

گر/ ز جام بیخودی رطلی کشی — چون
کم زنی از خویشتن لاف منی

کوه شو ثابت قدم، نه همچو ابر/ — سنگسان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

از دو چشم یار هستی باده خواه — (بیت را ندارد)
وز رخ همچون گلش در گلشنی

گرد رندان گرد/ تا مردانه وار — دل به می دربند
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

[۳٤۷]

## ایضاً له

نسیم صبح سعادت بدا[ن] نشان که تودانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تودانی

تو پیک خلوت رازیّ و دیده بر سر راهت
به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم / ز دست رفت خدارا — عزیزم
ز لعل روح فزایت / ببخش آن که تودانی — فرایش

من این حروف نوشتم چنانک غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تودانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
که هست پیش تو سرّی در این / میان که تودانی — دقیقه ای است نگارا در آن

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان [کن] بدان زبان که تودانی

[۳۴۸]

## و له ایضاً

هزار جهد بکردم که یار من باشی

مراد بخش دل بی‌قرار من باشی

چراغ خلوت/ شب‌زنده‌دار من گردی

دیده

انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به‌بندگان نازند

تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین‌دلم ز عشوهٔ او

اگر کنم گله‌ای رازدار/ من باشی

غمگسار

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند

گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من

گر آهوئی چو تو یک‌شب/ شکار من باشی

دم

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من

اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

[۳۴۶]

## ایضاً له

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی

که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور

که از هر حلقهٔ زلفش/هزاران دل بیفشانی — رقعهٔ دلقش

ملک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیّت کرد

که در حسن تو لطفی یافت/بیش از طور/انسانی — دید ... حد

حضوری حاصلست امروز و جمله دوستان جمعند/ — چراغ افروز چشم‌ها نسیم زلف جانانست

مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت می‌دارم که بگشایم کمربندش/ — گشادن کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست

خدا را ای فلک با ما/ گره بگشا ز پیشانی — یک نفس بنشین

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت

بدانی قدر آن ای دل ولی/ وقتی که در مانی — ندانی قدر وقت ای دل مگر

خیال چین زلف او/فریبت می‌دهد حافظ — چنبر زلفش

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

## و له ایضاً

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت کام/ عیش بستانی — داد

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نا محرم حال درد پنهانی

با دعای شب خیزان ای شکر دهن/ مستیز — دهان
در پناه یک اسمیست/ خاتم سلیمانی — اسم است

یوسف عزیزم شد/ ای برادران رحمی — رفت
کز غمش عجب دیدم/ حال پیر کنعانی — بینم

می روی و مژگانت خون خلق می ریزد
تیز می روی جانا ترسمت که در/ مانی — فرو

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کمان دارت می برد به پیشانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ

کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

نعم شکن/ نمی‌داند این قدر که صوفی را — مخت

جنس خانگی دارد/ همچو لعل رمّانی — باده

جمع کن به‌احسانی حافظ پریشان‌را *

ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

* - م : جمع کن حافظ پریشان را به احسانی

## وله ایضاً

یا مبتسما یحاکی دُرجاً من اللآلی

یارب چه درخور آمد گردت/خط هلالی

گردش

حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم

تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده اگرچه/ گشتم نامه سیاه عالم

گرچه

نومید کی توان بود از لطف لایزالی

بی دل شدم زدستش وز یار چشم مستش

فی العشق معجبات تأتین بالتوالی

(بیت را ندارد)

از چار چیز مگذر گر زیرکیّ و عاقل/

عاقلی و زیرکی

امن و شراب بی‌غش معشوق وجای خالی

العین ما تنامت شوقاً لارض نجد

و القلب ذات وجدا فی دار انفصالی

(بیت را ندارد)

دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان زبون شد

او ذیت بالرزایا ما للهوی امالی

(بیت را ندارد)

چون نیست حال/دوران در هیچ حال ثابت نقش

حافظ مکن شکایت ما/می خوریم حالی تا

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد

قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزّلال/ م : الزلالی

آن کس که فخر دارد بر جمله اهل عالم

شمس سماء دولت بونصر بوالمعالی *

الملک قد تباهی من جدّه و جدّه

یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

* - در چاپ قزوینی :

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت

برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

## ولهٔ ایضاً

شهریست پر ظریفان وز هرطرف نگاری
یاران صلای عشقست گر می‌کنید یاری

چشم فلک ندیده/ زین خوبتر/ جوانی [نبیند ... طرفه‌تر]
در دست کس نیفتاد/ زین خوبتر نگاری [نیفتد]

جسمی که دیده باشد کز روحش آفریدند [هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب]
زین خاکدان مبادا بر دامنش/ غباری [بر دامنش مبادا زین خاکدان]

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسی است یا کناری

می بی غشست بشتاب/ وقتی خوشست دریاب/ [دریاب ... بشتاب]
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر کس گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تارموی حافظ در دست زلف شوخیست/ [دانسته نداند]
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

[۳۵۳]

## وله ایضاً ٭

نور خدا نمایدت آینهٔ مجرّدی

از درِ ما درا اگر طالب عشقِ سرمدی

باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد

آب نهد بر آتشش معجزهٔ محمّدی

بجان ودل تو حافظا سینهٔ جام آرزوست

ای متعلّق مجسّد/ دم مزن از مجرّدی

خجل
(در سودی)

٭ - این ابیات در چاپ آرزوئی نیست.

[۳۵٤]

## ایضاً له

مرهمی — سینه مالامال دردست ای دریغا محرمی/
دل ز تنهایی به‌جان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

این احوال بین — زیرکی را گفتم از احوال خود/خندید و گفت
صعب روزی بلعجب/کاری پریشان عالمی

بوالعجب — سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
فارغ است — شاه ترکان غافلست/از حال ما کو رستمی

بلاست — درطریق عشق‌بازی امن و آسایش خطاست/
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

ناز — اهل کام و آز/را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان‌سوزی نه خامی بی غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
دیگر — عالمی از نو/ بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

[۳۵۵]

## وله ایضاً

ترا که هرچه مرادست در جهان داری

چه غم ز حال پریشان عاشقان/ داری — ضعیفان ناتوان

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان

که حکم بر سر آزادگان روان داری

بیاض روی ترانیست نقش درخور لیک/ — از آن نک

سواد/ از خط مشکین/ ارغوان داری — سوادی ... بر

میان نداری و دارم عجب که هرساعت

میان مجمع خوبان کنی میان داری

بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام

علی‌الخصوص درین/دم که سرگران داری — دد آن

مکن عتاب ازین پیش و جور بر دل ما

بکن/ هرانچ توانی که جای آن داری — مکن

به‌امتحان اگرت/ صدهزار تیربلا/ست — به اختیارت اگر ... جفا

به‌قصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان[مدام] و جورحسود

که سهل باشد اگر یار مهربان داری

به‌وصل دوست گرت دست می‌دهد یکدم
بروکه هرچه مرادست درجهان داری
چوگل به‌دامن[از]این باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو ذکر لعل لبش می‌کنی چه می‌شنوی
حدیث باشکرست این که دردهان داری

(بیت‌را ندارد)

[۳۵۶]

## ایضاً له

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری

خورد ز غیرت روی تو هرگلی خاری

ز کفر و/ زلف تو هرحلقه‌ای و سودایی/ — دوره ندارد ... آشوبی

ز سحر چشم تو هرگوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار به‌خواب

که در پی است ز هرسوت/ آه بیداری — سویت

نثار خاک رهت نقد جان من هرچند

که نیست نقد روان را پی/ تو مقداری — بر

دلا همیشه مزن رای/ زلف دلبندان — لاف

چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی به‌سر نرفت این کار

دلم گرفت و نبودت سر/ گرفتاری — غم

چو نقطه گفتمش آمد میان دایره[ای]/ — اندرمیان دایره‌ای

به‌خنده گفت که [ای] حافظ این چه پرگاری

[۳۵۷]

## له ایضاً *

| | |
|---|---|
| ساقی اگرت هوای ماهی | جز باده مباد نزد ماهی |
| سجّاده و خرقه در خرابات | بفروش و بیار جرعه‌ای می |
| گر زنده دلی شنو ز مستان | در گلشن جان ندای یا حی |
| یا درد درآ به‌بوی درمان | کونین نگر ز عشق لاشی |
| اسرار دل‌است در ره عشق | آواز سماع و نالهٔ نی (۱) |
| یک مفلس پاکباز در عشق (۱) | بهتر ز هزار حاتم طی |
| سلطان صفت آن‌بت پری‌روی | می‌آمد و خلق شهر در پی |
| مردم‌نگران به‌روی خویش | وزشرم گرفته عارضش خوی |
| حافظ ز غم تو چند نالد | آخر من دل شکسته تا کی |

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر و کار عشق بازم

* - درچاپ قزوینی نیست - در چاپ فرزاد با نقل اختلافات چاپ شده است .

۱ - این دومصراع بخطی‌تازه‌تر درحاشیه افزوده شده وعلامت تقدیم و تاخیر بالای آنها گذاشته شده است .

[۳۵۸]

## ایضاً له

بیا ساقی آن آتش تابناک

که زردشت می‌جویدش زیر خاک

به من ده که درکیش رندان پست/ مست

چه آتش پرست و چه دنیاپرست

* * *[1]

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز

که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیر گیر

به‌هم بر درم/ زنم دام این گرگ پیر

* * *

بیا ساقی آن می که حور بهشت

عبیر ملائک از/ در آن می سرشت

بده تا بخوری بر/ در آتش کنم

مشام خرد را به آن/ تا ابد خوش کنم

* * *

بیا/ بده ساقی آن می که شاهی دهد

به پاکی او دل گواهی دهد

---

۱ ـ ستاره‌ها به‌منظور تقسیم‌بندی وطبق سلیقهٔ چاپ‌کنندهٔ دیوان است .

به من ده که سلطان او بوده‌ام
کنون دورم از وی که آلوده‌ام (بیت را ندارد)

* * *

میم ده مگر گردم از عیب پاک
برآرم به عشرت سر از این/مغاک سری زین
چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم
شرابم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین

* * *

من آنم که چون جام گیرم به دست
ببینم در آن آینه هرچه هست
به مستی درِ پادشاهی زنم
دم خسروی در گدایی زنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد رودِ زهره درود/ زهره آواز رود

* * *

مغنّی کجایی به گلبانگ رود
به یاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم
به رقص آیم و خرقه بازی کنم

به مستی توان دُرّ اسرار سُفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت
به اقبال دارای دیهیم و تخت
مبشّر شود/ خسروانی درخت — بهین میوهٔ
خدیو زمین پادشاه زمان
مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست
تن آسایش مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولی‌نعمت جان صاحب دلان

* * *

الا ای همای همایون نظر
خجسته سروش مبارک خبر
فلک را گهر در صدف چون تو نیست
فریدون وجم را خلف چون تو نیست
به جای سکندر بمان سالها
به دانا دلی گشته آن/ حالها — کشف کن

* * *

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار
یکی تیغ داند زدن روزگار
یکی را قلم زن کند روزگار

* * *

مغنّی بساز آن نوای/ سرود — بردآن نوآئین

بگو با حریفان به آواز رود

که از آسمان مژدهٔ نصرتست

مرا بر/ عدو عاقبت فرصتست — (مصاریع پس و پیش) با

* * *

مغنّی نوای طرب ساز کن

به قول و غزل قصه/ آغاز کن — قصه

روان بزرگان ز خود شاد کن

ز پرویز و از باربد یاد کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای

به ضرب اصولم برآور ز جای

* * *

مغنّی از آن پرده نقشی بیار

ببین تا چه گفت از حرم/ پرده‌دار — درون

چنان برکش آهنگ این داوری/ — خنیاگری

که ناهید چنگی به رقص آوری

* * *

مغنّی دف و چنگ را ساز ده

به یاران/ خوش نغمه آواز ده — به آیین

رهی زن که صوفی به حالت رود

به مستیِ وصلش حوالت رود

[۳۵۹]

## وله ایضاً

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق | آیتی در وفا و در بخشش
هرکه بخراشدت جگر به جفا | تو چو/ کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه‌فکن | هرکه سنگت زند ثمر بخشش
ازصدف یاد گیر/ نکتهٔ حلم | هرکه بُرّد سرت گهر بخشش

همچو

دار

## ایضاً له

شیردلا بحر کفا — خسروا دادگرا بحر کفا شیردلا/
ای جلال تو به انواع هنر ارزانی

اطراف گشاد — همه آفاق گرفت و همه عالم بگشاد/
صیت مسعودی وآوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
این که...سفیدم — زانکت/شد روزمنیرم/چوشب ظلمانی

درسه سال آنچ بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود به یک دم فلک چوگانی

دوش درخواب چنان [دید] خیالم که سحر
گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

آخور — بسته بر آخور/ اواستر من جو میخورد
تیره — توبره/ افشاند به من گفت مرا میدانی

این — هیچ تعبیر نمیدانمش آن/خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

[۳٦۱]

## و له ایضاً

به‌گوش‌هوش/ رهی منتهی ندا در داد    جان

ز حضرت احدی لا اله الّا الله

که‌ای‌عزیزکسی را که‌خوار یست‌نصیب

حقیقت‌آنکه نیابد به‌زور منصب و جاه

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

[۳٦٢]

## ایضاً له

دل منه بر دنیی و اسباب او
زانکک از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر به ایامی چراغی بر فروخت
چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلّف هر که دل در/ وی نهاد
چون بدیدی خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکک از شمشیر او خون می چکید
گه به یکک حمله سپاهی میشکست
گه به هوئی قلب گاهی می درید
سروران را بے سبب می کرد حبس
سرکشان را بے سخن/ سر می بُرید

بر

گردنان را بی خطر

از نهیبش پنجه می افکند شیر
در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخّر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بُد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

[۳۶۳]

## وله أيضاً *

دل منه ای مرد بخرد برسخای عمرو و زید
کس نمی‌داند که کارش ازکجا خواهدگشاد
رو توکّل کن نمی‌دانی که نوک کلک من
نقش هرصورت‌که زد نقشی‌دگر بیرون‌فتاد
شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق نصرتشان دهاد

[۳۶٤]

## له ایضاً

روح‌القدس آن سروش فرّخ بر قبّهٔ طارم زبرجد
می‌گفت سحرگهان/ که یارب در دولت و حشمت مخلّد
بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفّر محمّد

سحرگهی

* . درچاپ قزوینی نیست .

## ایضاً له *

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروغ خور کسی گوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل
طبع در لطفش نمی‌یابد عدیل
معجزست یا نظم یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت رمزی زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

* - این قطعه درچاپ قزوینی نیست .

[۳٦٦]

## وله ایضاً

به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس
به خلوتی که درو اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش
بدان به نکته‌ای که دلش را درآن/ رضا باشد

پس آنگهش ز کرم این قدر به لطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

[۳٦۷]

## ایضاً له

ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار
تا تن خاکی ما عین بقا گردانی
چشم بد دور قدح دارم و جان بر کف دست
به سر خواجه که تا آن ندهی نستانی
بر همچو گل در/ چمن از باد میفشان دامن
[زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی]

بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

[۳۶۸]

## ایضاً له

آصف عهد و زمان جان و جهان توارنشاه/
که زدی کلکت زبان آورش از شرع نطق

مجدالدین سرورنی سلطان قضات اسمعیل

ناف هفته بد و از ماه رجب شد پنج روز/
که برون رفت ازین خانهٔ بی وضع/ و نسق

کاف و الف

نظم

کنف رحمت حقّ منزل او دان وانگه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

[۳۶۹]

## و له ایضاً

اعظم قوام دولت و دین آنکه بردرش
از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود
با آن وجود با/عظمت زیرخاک رفت
درنصف شهر ذی القعده/از عرصهٔ وجود

و آن

ماه ذی‌القعده

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس
آمد حروف سال وفاتش امید جود

## وله ایضاً

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می

طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار

چین حسن/ قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار گرد/ که مرغ چمان/ مست گشت هان — هو... چمن

بیدار گرد/ که خواب عدم در پیست هی — شو

خوش نازکانه می‌چمی ای باد/ نو بهار — شاخ

کاشفتگی مبادت از آشوب ماه/ دی — باد

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست

ای وای آن/ کسی که شد ایمن ز مکر وی — بر

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست

و امروز نیز ساقی مه رو/ و جام می — مه‌روی

باد صبا ز عهد صبی/ یاد می‌دهد — م: صبا

جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فرّاش باد بر در رخشش براند/ پی				هەروەک‌پێڕابەڕێ

در ده به یاد حاتم طی جام یکث منی
تما تسامهٔ سیاه بخیـلان کنیم طی

آن/ می که داد حسن و لطافت بەارغوان				تان
بیرون‌فکندلطف مزاج‌ازرخش بەخوی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تاحدّ مصر و چین وبه‌اطراف روم و ری

## وله ایضاً

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی

حال — که کار/ ما نه چنین بودی‌ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرّهٔ دوست

گرم به هر سر موئی هزار جان بودی

عیان‌شدی که بها چیست خاکِ پایش را

(بیت‌را ندارد) — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

برات — برای/ خوش دلی ما چه کم شدی یارب

گرش نشان امان از بد زمان بودی — گرش تفقّد این زارِ ناتوان بودی/

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز

سریر عزّتم آن خاکِ آستان بودی

ز پرده‌کاش برون‌آمدی چو قطرهٔ اشکش

که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

عشق‌راه‌بر بستی — اگر نه دایرهٔ راه عشق برگشتی/

سر گشته‌در — چو نقطه حافظ بی‌دل دران/میان بودی

[۳۷۲]

## ایضاً له

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی/

م: مددی

قیاس کردم/ تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنم است/ که بر بحر می کشد رقمی

+ و

شبنمی است

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف/میکده هاست
ز مال وقف نبابی/ به نام من درمی

رهن

نبینی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا که بر در میخانه بر کنم/ علمی

به آنکه بر در میخانه بر کنم

بیا که وقت شناسان دوکون بفروشند
به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعّم ز/ شیوهٔ عشقست
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نه

نمی کنم گله ای لیکن/ ابر رحمت دوست
به کشته زار جگر سوختگان/ نداد نمی

لیک

کشتکار

آن کس — چرا به‌یک نی قندش نمی خرند آن را/

که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها به‌دست حافظ نیست

دعای شبی و نیاز — بجز از نیاز شبی یا دعای/ صبحدمی

[۳۷۳]

## ایضاً له

نو بهارست بر/ آن کوش که خوش‌دل باشی
که بسی گُل بدمد باز و تو در گِل باشی
دل

چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی
وعظت آنگاه دهد/ سود که قابل باشی
کند

نقد عمرت ببرد غصّهٔ دنیا به گزاف
گر شب و روز درین فکرت باطل/ باشی
قصهٔ مشکل

در چمن هر ورقی صورت حالی دگرست
حیف باشد که ز حال/ همه غافل باشی
کار

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا در/ دوست
بر
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

[۳۷٤]

## و له ایضاً

تا چشم — رفتم به باغ صبحدمی باقتم/ گلی
آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چومن به عشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

+ و — می گشتم اندر آن چمن/ باغ دم بدم
می کردم اندر آن گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
آید العشاق به و این — این را تغیری نه و آن/ را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرج زین مدار گو/
[illegible] / تفضلی

# وله فی المثنویّة

الا ای آهوی وحشی کجائی — مرا با تُست بسیار/ آشنائی — چندین

توئی تنها و/ سرگردان و بی کس — درودام و ددست/ازپیش وازپس — تو که تنها و بی / همدم و دامت کمین

* * *

بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم که این دشت مشوّش — چراگاهی ندارد ایمن/ وخوش — خرم

مگر خضر مبارک پی‌در آید — ز یمن صحبتش این ره سرآید/ — همتش کاری گشاید

مگر وقت عطا/ پروردن آمد — که فالم لا تذرنی فرداً آمد — وفا

* * *

که روزی رهروی درسرزمینی — بلطفش گفت رندی همنشینی/ — ره‌نشینی

که ای سالک چه درانبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دام دارم — ولی سیمرغ می‌باید شکـارم

بگفتا چون بدست آری نشانش — که ار با/ نشانست آشیانش[1] — از ما بی

چو آن سرو سهی/شد کاروانی — ز تاک/ سرو می کن دیده‌بانی — روان ... چو شاخ

* * *

مده جام می و پای گل ازدست — ولی غافل مباش از دهرسرمست

نیاز من چه وجد/آر دبدین ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز — وزن

۱ ـ متن قدیم همین طور است که چاپ شده .

به و — لب سرچشمه‌ای و طرف جوئی / نم اشکی و با خود گفت / گوئی
به‌یاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران

* * *

تیغ م : جدائی — چنان بی‌رحم زد زخم / جدائی / که گوئی خود نبودست آشنائی
نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را
بدان — مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها به‌آن / تنها رساند

* * *

ز طرزی ... بگذر — تو گوهر بین و از خرمهر[ه] بگذر / بطرزی کان نگردد شهره یکسر /
تحریر ... تصویر — چو من ماهی کلک آرم به‌تقریر / تو از نون والقلم می‌پرس تحریر /

* * *

بخوانید — رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلومست شرح از بر بخوانید /
گو ... سنگ انداز — مقالات نصیحت گر / همین است / که حکم انداز / هجران در کمین است

* * *

وزان — روان را با خرد درهم سرشتم / وزو / تخمی که حاصل بود کشتم
نغز — فرح‌بخشی درین ترکیب پیداست / که مغز / شعر و مغز جان اجزاست
بیا وز نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید
آن — که این نافه ز جیب چین حورست / نه زان / آهو که از مردم نفورست

[۳۷٦]

## ایضاً له

بیا ساقی آن می که حال آورد    کرامت فزاید کمال آورد
به‌من ده که من / بی دل افتاده‌ام    وزین هردو بی‌حاصل افتاده‌ام    بی

* * *

بیا / ساقی آن می کزو جام جم    زند لاف بینائی اندر عدم    بده
بده تا برویت گشائیم / راز    در کامرانی و عمر دراز    گشایند

* * *

بیا ساقی آن کیمیای فتوح    که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بگویم به آواز نی    که جمشید کی بود و کاووس کی
همان مرحله است این بیابان دور    که گم شد درو لشکر سلم و تور

* * *

بده ساقی آن می که عکسش ز جام    به کیخسرو و جم فرستد پیام
دم از سیر این دیر دیرینه زن    صلائی به شاهان پیشینه زن
همان منزلست این جهان خراب    که دیدست ایوان افراسیاب

* * *

کجا رای پیران لشکر کشش    کجا شد نگر / ترک خنجرکشش    شیده آن
نه تنها شد ایوان و قصرش به باد    که کس دخمه نیزش نیارد / به‌یاد    ندارد

* * *

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج    که یک جو نیرزد سرای سپنج

[۳۷۷]

## وله ایضاً

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند

تسخیر — خیز اگر بر عزم تخجیر/جهان ره می‌کنی

جاه و ... سلطنت — با چنین اوج/جلال از پیشگاه مسکنت/

آگهی و خدمت دلهای آگه می‌کنی

با فریب رنگ این نیلی‌خم زنگارفام

کار بر وفق مراد صبغةالله می‌کنی

[۳۷۸]

## ایضاً له

بهاء الحقّ و الدّین طاب مثواه

امام سنّت و شیخ جماعت

چو می‌رفت از جهان این بیت می‌خواند

بر اهل فضل و ارباب بلاغت/

به طاعت قرب ایزد می‌توان یافت

قدم درنه گرت هست استطاعت

به این/ دستور تاریخ وفاتش

برون آر از حروف قرب و/ طاعت

بدین

دو ه ندارد

[۳۷۹]

## ایضاً له

رحمن لایموت چو آن پادشاه را

دیدآنچنان کز وعمل الخیر لایفوت

موتش قرین/ رحمت خود کرد تا بود

تاریخ این معامله رحمن لایموت

جانش غریق

[۳۸۰]

## وله ایضاً *

آن کیست تا به‌حضرت سلطان ادا کند
کز جور چرخ گشت شتر گربه ها پدید
رندی نشست بر سر سجّادهٔ قضا
حیزی دگر به مرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ انس/ منم — جهان
و آن حیز گفت نطفهٔ داودم/ و فرید — دارا ام
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو
باخسروی/ که دولت او هست/ بر مزید — آن شهی ... باد

شاها روا مدار که مفعول من براد/ — اراد
گردد به‌روزگار تو فعّال ما یرید

* ـ این قطعه درچاپ قزوینی نیست ، با چاپ فرزاد مطابقه شد .

## ایضاً له

فساد چرخ نبینیم و نشنویم همی/
که‌چشمها همه‌کورست وگوشها همه‌کر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین
به عاقبت زگِل وخشت گرددش/ بستر
چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا
چه منفعت ز سپر با نفاذ/ زخم قدر
اگر زآهن و پولاد سور وحصن/کنی
حواله چون برسد زود اجل بکوبد در/
به‌روشنی وخوشی از/عیش خویش غرّه‌مشو
که ظلمت از پی نورست وزهرزیر/شکر
دری که بر توگشاید در هوا مگشای
رهی که بر/تو نماید ره هوس مسپر
دم تو دوست نخواهد کشید/نفت مدم/
ز ر دشمن نخواهند درود رنج مبر(؟)

باشدش
گشاد
حصن وسور
به‌وقت وعده‌اجل اندرآیدت از در
خوش و (ظ:الذ/لذت)
با
با
شنود...م : قدم
زرتودشمن‌خواهد ربود رنج مبر

| | |
|---|---|
| م : پیم | سپهر گشت [چو] دایه گریز / ازین دایه |
| م : پاورقی | زمانه گشت [چو] مادر گریز ازین مادر / |
| مرو | به‌راهت اندر چاه است سر نهاده بسر / |
| بمچاهم گرچه | بمجاهت اندر / زهرست تا چشیده مخور |
| وقفادروریاب | غبار چرخ ببین و نهاد دور نگر / |
| | بساط دهر نورد و لباس آز بدر |

* - در چاپ قزوینی نیست ، با چاپ فرزاد مقابله شد .

[۳۸۲]

## و له ایضاً

به من پیام/ فرستاد دوستی امروز — سلام

که ای نتیجهٔ کلکت/ سواد بینائی — م: کلک

پس‌ازدوسال/ که بختت به‌خانه بازآورد — م: سا له

چرا ز خانهٔ خواجه به در نمی‌آئی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم

که‌این‌طریقه نه‌خود کامیست وخودرائی

ولیک/ قاضیم اندر گذر کمین کردست — وکیل

به کف قبالهٔ دعوی چو مار شیدائی

که گر برون نهم از آستان خواجه قدم

معاملم/ سوی زندان برد [به] رسوائی — بگیردم

بجناب خواجه حصار منست اگر آنجا/ — گر اینجا

کسی [نفس] زند از محنت/ تقاضائی — حجت

به‌عون و/ قوّت‌بازوی بندگان وزیر — دوره قداره

به سیلیش بشکافم دماغ شیدائی/ — سودائی

[۳۸۳]

## وله ایضاً

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل

بر آب نقطهٔ شرمش/ مدار بایستی — م: سرمستی

ور آفتاب بکردی/ فسوس جام زری/ — نکردی ... زردش

چرا نمی/ ز می خوشگوار بایستی — تهی

اگر/ سرای جهان‌را سر خرابی نیست — دگر

اساس او به ازین استوار بایستی

زمانه گر نه مر/ قلب داشتی کارش — زر

به‌دست آصف صاحب عیار بایستی

چو روزگار کریم این حسود/ بیش نداشت[1] — جز این یگانه عزیز

به عمر مهلت او/ روزگار بایستی — مهلتی از

۱ - گویا در مصراع اول صحیح این بوده که « چو روزگار حسود این کریم بیش نداشت » ( م. مینوی )

[۳۸٤]

## ایضاً له *

حسود خواجهٔ ما را بگو که بد مپسند

وگرنه دور جهان جز بدت جزا ندهد

مکن ستیزه که هرگز به عقل [و فکر] فضول

فلک زمام تصوّر/ به دست ما ندهد — تصرف

به آنک در نظر جم جهان بیارایند

به نوک گوهر جام جهان نما ندهد

نعوذ بالله اگر سر بر آسمان ساید/ — ایچ ز آسمان یاد

که پای/ در حرم کبریای ما/ ندهد — باد... وا

به حق نعمت خواجه قوام دین/ که قدر — ما

ز بهر مصلحت ما بدین رضا ندهد

* در چاپ قزوینی نیست ، با چاپ فرزاد مقابله .

[۳۸۵]

## و له ایضاً *

صباح جمعهٔ سادس ربیع اوّل بود/ — صباح جمعه بود سادس ربیع الاول

که از دلم غم آن ماهروی شد زایل

به‌سال هفتصد وشصت وچهار ازهجرت

چوآب گشت به‌من‌دل حکایت/مشکل — م: این

دریغ و درد و تأسّف کجا دهد سودی

کنون که‌عمربه بازیچه رفت وبی‌حاصل

[۳۸۶]

## ایضاً له

برادر خواجه عادل طاب مثواه

پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

به‌سوی روضهٔ رضوان سفر کرد

خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش/ بنوشته/ برخوان — م: عادل پیوسته

وز آنجا فهم کن سال وفاتش

* - چاپ قزوینی ندارد. باچاپ فرزاد مقابله شد.

[۳۸۷]

## و له ایضاً

سرور اهل عمایم شمع بزم/ انجمن
صاحب صاحبقران خواجه قوام الدّین حسن

جمع

هفتصد و پنجاه سال/ازهجرت خیر البشر

وچار

مهر را جوزا/ مکان وماه راخوشه وطن

م : خوردرا

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز
روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

مرغ روحش کوهمای آسمان/ قدس بود

?همیان

شد سوی باغ بهشت آرام ازین/ دارمحن

از دام این

[۳۸۸]

## ایضاً له

| | |
|---|---|
| دریغا خلعت حسن و جوانی | گرش بودی طراز جاودانی |
| دریغا حسرتا دردا کزین جو | بخواهد رفت آب زندگانی |
| همی باید بریدازخویش وپیوند | چنین رفتست حکم آسمانی |

مقابله و چاپ «دیوان حافظ» از روی نسخهٔ خطی کهنهٔ بی تاریخ کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی به شمارهٔ ۷۹۸۹ با چاپ مرحوم محمّد قزوینی وقاسم غنی و در بعضی از موارد با چاپهای چهارگانهٔ پرویز ناتل خانلری ، حسین پژمان بختیاری ، سیّد ابوالقاسم انجوی ، مسعود فرزاد بمدد روح قدسی صفات و پاک سرایندهٔ اشعار به پایان رسید . ازین پس فهرست مطالع و قوافی برای آسان یافتن اشعار درج خواهد شد .

* * *

بیست و سوم شهریورماه یکهزار و سیصد و چهل و هشت خورشیدی در کامرانیّه (نیاوران شمیرانِ طهران) قلمی شد .

# فهرست مطالع

# فهرست قوافی

## چند توضیح و تصحیح

مقدمه : درین نسخه کاتب دو غزل را مکرر نقل کرده است و هر نقل صورتی و روایتی مختلف با دیگری دارد و این خود دال است براینکه در عصر نزدیک به حافظ نساخ حتی در یکه نسخه غزلها را به تفاوت می‌شناخته و نقل می کرده‌اند . نگاه کنید به غزلهای ۲۴۵ و ۲۶۱ و ۲۵۰ و ۲۵۷ .

* ابیاتی که درچاپ قزوینی نبوده است در حاشیهٔ هرغزل نمایانده شده است .

ص ۱۹۲ بیت اول : به‌اشارت دکتر پرویز ناتل‌خانلری «خون‌جم» درست است .

ص ۱۹۲ بیت سوم ( حاشیه ) : هر ... شد .

ص ۱۹۲ بیت چهارم(حاشیه) : موی(درچاپ‌قزوینی به‌جای‌زلف درنسخهٔ اساس) .

ص ۱۹۲ بیت ششم : بنوشد غلط و « بپوید » درست است .

# کتابهای دیگر از مصحح این کتاب

## تصحیح متون زبان فارسی

۱ — اسکندرنامه . تهران ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۳ .

۲ — اوردالاحباب و فصوص الآداب ؛ تألیف ابوالمفاخر یحیی باخرزی (جلد دوم) . تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۴۵ .

۳ — تاریخ کاشان ؛ تألیف عبدالرحیم ضرابی ، با تعلیقات الهیار صالح ، تهران ، ابن‌سینا ، ۱۳۴۱ (چاپ دوم) .

۴ — تاریخ جدید یزد ؛ تألیف احمدبن حسین کاتب . تهران ، ابن‌سینا ، ۱۳۴۵ .

۵ — تاریخ یزد ؛ تألیف جعفربن محمد جعفری . تهران ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۳ (چاپ دوم) .

۶ — جامع مفیدی ؛ تألیف محمد مفید مستوفی بافقی ، (جلد ۱ و ۳) . تهران ، اسدی ، ۱۳۴۰ - ۱۳۴۲ .

۷ — حالات و سخنان شیخ ابوسعید ؛ تألیف یکی از احفاد او . تهران ، فروغی ، ۱۳۴۱ (چاپ دوم) .

۸ — خوابگزاری (متن قدیم از قرن ششم هجری) . تهران ، بنیاد فرهنگ ایران ، ۱۳۴۶ .

۹ — دیوان کهنهٔ حافظ ؛ تهران ، ابن‌سینا ، ۱۳۴۸ .

۱۰ — ذخیرهٔ خوارزمشاهی ؛ تألیف اسماعیل بن حسن جرجانی ، با همکاری محمدتقی دانش‌پژوه (جلد اول) . تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۴۴ (جلد دوم زیر چاپ است) .

۱۱ — سمریه ؛ تألیف ابوطاهر سمرقندی . تهران ، فرهنگ ایران‌زمین ، ۱۳۴۳ (چاپ دوم) .

۱۲ ــ عرائس الجواهر و نفائس الاطائب : تألیف ابوالقاسم کاشانی ، تهران ، انجمن آثار ملی ، ۱۳۴۵ .

۱۳ ــ فرخ نامه : تألیف ابوبکر مطهر جمالی یزدی . تهران ، امیر کبیر ، ۱۳۴۶ .

۱۴ ــ فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه : تألیف محمود بن عثمان . تهران ، طهوری ، ۱۳۳۰ .

۱۵ ــ قندیه (در مزارات سمرقند) . تهران ، طهوری ، ۱۳۳۴ .

۱۶ ــ گزیده : تألیف ابوالنصر طاهر بن محمد الخانقاهی . تهران ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۷ .

۱۷ ــ مسالک و ممالک اصطخری (ترجمهٔ قدیم فارسی) . تهران ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۶ (چاپ دوم) .

## رسالات از آثار قدما

۱ ــ آغاز و انجام : تألیف خواجه نصیر طوسی تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۳۵ .

۲ ــ بیان الصناعات : تألیف حبیش تفلیسی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۶ .

۳ ــ انیس العاشقین : تألیف حسین ابیوردی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۷ .

۴ ــ پندنامه : تألیف ابومنصور ماتریدی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۱ .

۵ ــ تاریخ کبیر (چند فصل آن) : تألیف جعفر بن محمد جعفری . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۹ .

۶ ــ تاریخ مختصر اصفهان : تألیف ندیم الملک . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۳ .

۷ ــ تذکرهٔ جلالی : تألیف عبدالغفور طاهری . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۴ .

۸ ــ جامع الخیرات ( وقفنامهٔ سید رکن الدین حسینی یزدی) ، با همکاری محمدتقی دانش پژوه . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۰ .

۹ ــ چارتخت : منظومه از حسین ابیوردی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۰ .

۱۰ ــ رساله در عشق ، اثر سیف الدین باخرزی . تهران ، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران ، ۱۳۴۰ .

۱۱ ــ رسالهٔ اصول خطوط سته : تألیف فتح الله سبزواری . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۰ .

۱۲ – رمزالریاحین : منظومهٔ رمزی کاشانی . تهران ، مجلهٔ وحید ، ۱۳٤۰ .

۱۳ – سفرنامهٔ تهران به شیراز نظام الملک ، نوشتهٔ افخم الملک . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳٤۱ .

۱٤ – سفرنامهٔ سیستان و خراسان : از محمدابراهیم خدابندهلو . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳٤٤ .

۱٤ م – سفرنامهٔ کلنل لوات . در کتاب استرآبادنامه . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳٤۷ .

۱۵ – سوانح فی العشق : اثر احمد غزالی . تهران ، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات ، ۱۳٤۱ .

۱٦ – شرایط سریدی : اثر ابوجعفر محمد کاتب . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳٤٦ .

۱۷ – عرض سپاه اوزون حسن : تألیف جلال الدین دوانی . تهران ، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات ، ۱۳۳۰ .

۱۸ – فصل در عرفان : اثر مجدالدین اسفزاری . تهران فرهنگ ایران زمین ، ۱۳٤٦ .

۱۹ – قواعد شرب و قسمت و طریق تقسیم آب هرات ، تألیف قاسم ابونصری هروی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳٤٤ .

۲۰ – کارنامهٔ اوقاف : منظومهٔ تاج الدین نسائی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۹ .

۲۱ – کتابچهٔ موقوفات یزد : از عبدالوهاب طراز . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۹ .

۲۲ – کتابداری . تهران ، مجلهٔ بررسیهای تاریخی ، ۱۳٤۷ .

۲۳ – گلزار سعادت : مثنوی میرزا محسن تأثیر . تهران ، مجلهٔ وحید ، ۱۳٤۷ .

۲٤ – مادة الحیوة : تألیف نورالله آشپز شاه عباس . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۲ .

۲۵ – هدایة التعدیق الی حکایة الحریق . تألیف فضل الله خنجی (چاپ عکسی) . یادنامهٔ ایرانی مینورسکی . تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳٤۸ .

## ایرانشناسی

۱ – راهنمای تحقیقات ایرانی (زیر چاپ است)

## کتاب و کتابشناسی

۱ – اصول سادهٔ کتابداری ، با همکاری حسین بنی آدم ، هوشنگ اعلم ،

علی‌اکبر جانا. تهران، ادارهٔ نگارش وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۴۴.

۲ — سیر کتاب در ایران. تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۴.

۳ — فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ ملک، با همکاری محمدتقی دانش‌پژوه احمد سزوی، محمد باقر حجتی و طالقانی (زیر چاپ).

۴ — فهرست کتابهای چاپی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه هاروارد (که توسط لیبب زویه تنظیم و چاپ شده)، چاپ دانشگاه هاروارد، ۱۹٦٤ (باصفحهٔ عنوان به انگلیسی).

۵ — فهرست مقالات حقوقی، با همکاری یوسف موسی‌زادهٔ فصیح وابراهیم همدانی. تهران، دانشگاه تهران، ۱۳٤۰.

٦ — فهرست مقالات فارسی، دوجلد. تهران، دانشگاه تهران، ۱۳٤۰-۱۳٤۸ (چاپ دوم جلد اول زیر چاپ است).

۷ — فهرست‌نامهٔ کتابشناسیهای ایران. تهران، دانشکدهٔ ادبیات، ۱۳٤۲.

۸ — کتابشناسی ده‌سالهٔ ۱۳۳۲-۱۳٤۲ کتابهای ایران، با همکاری حسین بنی‌آدم. تهران، انجمن کتاب، ۱۳٤۷.

۹ — کتابخانه‌های ایران. تهران، ادارهٔ نگارش وزارت آموزش وپرورش، ۱۳٤٤.

۱۰ — کتابشناسی خوزستان (زیر چاپ).

۱۱ — کتابشناسی فردوسی. تهران انجمن آثار ملی، ۱۳٤۷.

۱۲ — کتابشناسی فهرستهای نسخه‌های فارسی در دنیا. تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۷.

۱۳ — کتابهای ایران (با همکاری غلامرضا فرزانه پور، محمد ابراهیم زندی، حسین بنی‌آدم، علی‌اکبر جانا)، دوازده جلد. تهران، انجمن کتاب، ۱۳۳۳-۱۳٤۵.

## آثار دیگر

۱ — اسناد و مدارک چاپ نشده دربارهٔ جمال‌الدین اسدآبادی، باهمکاری دکتراصغر مهدوی. تهران، دانشگاه تهران، ۱۳٤۲. (هدیهٔ علی‌اصغرمهدوی به دانشگاه).

۲ ــ خاطرات ظهیرالدوله ( زیرچاپ ) .
۳ ــ روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه . تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۴۵ .
۴ ــ سواد و بیاض (مجموعهٔ مقالات) . تهران ، دهخدا ، ۱۳۴۴ (جلد اول) .
۵ ــ فهرست اعلام و لغات عالم‌آرای عباسی ( ضمیمهٔ چاپ دوجلدی ) .
تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۳۵ ( چاپ دوم زیر چاپ است ) .
۶ ــ میرزا تقی‌خان امیرکبیر ، تألیف عباس‌اقبال آشتیانی ، تهران ، دانشگاه
تهران ، ۱۳۴۹ ( هدیهٔ دکتر اصغر مهدوی به دانشگاه ) .
۷ ــ نثر فارسی معاصر . تهران ، معرفت ، ۱۳۳۰ .
۸ ــ وقایع الفرور ( زیر چاپ ) .
۹ ــ یادداشتهای قزوینی ، تألیف محمدقزوینی ، نه جلد . تهران ، دانشگاه
تهران ، ۱۳۴۷ - ۱۳۳۲ (جلد اول سه چاپ و جلد دوم دو چاپ شده است ) .
۱۰ ــ یادگار زندگانی ، نوشتهٔ حسین امین‌الضرب . تهران ، مجلهٔ یغما ،
۱۳۴۱ .

## مقالات

در مباحث ادبی و تاریخی و کتابشناسی و انتقاد کتاب که اهم آنها در مجلات
یغما ، سخن ، دانشکدهٔ ادبیات تهران ، فرهنگ ایران زمین ، راهنمای کتاب ،
دانش مندرج است و صورت آنها را در « فهرست مقالات فارسی » میتوان دید .

## مجلات و نشریات ادواری

۱ ــ فرهنگ ایران زمین ، ۱۴ جلد از سال ۱۳۳۳ ببعد (جلد پانزدهم زیر
چاپ است ) .
۲ ــ راهنمای کتاب ( صاحب امتیاز احسان یارشاطر ) ، از سال ۱۳۳۷
( سال دوازدهم زیر چاپ است ) .
۳ ــ مهر (صاحب امتیاز مجید موقر ) ، سالهای ۸ و ۹ ( ۱۳۳۱-۱۳۳۲ ) .
۴ ــ کتابهای ماه (نشریهٔ انجمن ناشران) ، ۱ سال ( ۱۳۳۸ تا ۱۳۳۹ ) .
خاتمه یافته است .

## زیر نظر

۱ ــ مجموعهٔ کتابشناسی های موضوعی زبان فارسی ، انجمن کتاب (۱ ــ کتابشناسی

آموزش و پرورش ، تألیف حسین بنی‌آدم ، تهران ، ۱۳۴۶ . ۲- کتابشناسی ده سالهٔ کتابهای ایران ، تهران ، ۱۳۴۷ . ۳- کتابشناسی نوشته‌های فارسی برای کودکان و نوجوانان ، تألیف حسین بنی‌آدم ، تهران ، ۱۳۴۷ )

۲ — نسخه‌های خطی ، نشریهٔ کتابخانهٔ مرکزی ، با همکاری محمدتقی دانش‌پژوه ، ۵ جلد ، از سال ۱۳۳۹-۱۳۴۶ (دفترششم زیر چاپ‌است) .

۳ — کتابداری ، نشریهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ، از سال ۱۳۴۵ ( دفترهای اول و دوم )

۴ — « متون و تحقیقات » (سلسلهٔ انتشارات مستقل فرهنگ ایران‌زمین که تاکنون یازده جلد از آن انتشار یافته است ) .

۵ — فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ، با همکاری محمدتقی دانش‌پژوه ، علینقی منزوی و تحریر احمد منزوی ، جلدهای ۱۱-۱۵ ، ۱۳۴۷-۱۳۴۵ .

۶ — یادنامهٔ ایرانی مینورسکی : زیر نظر مجتبی مینوی و ایرج افشار . تهران دانشگاه تهران ، ۱۳۴۸ .

Publications de Farhang-e Iran-Zamin

# DIVĀN-e KOHNE-ye HĀFEZ

Edité Par

**Iraj Afshar**

Tehran - 1969